جان خردمند بخوابر بخش حکمتهای باریک برا فروزنده
شبهای تاریک و در کلام و کتاب لازم التقدیم والتکرار
حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله سلطان تختگاه
نکته دان وعلمک مالم تعلم روشن ضمیر انا افصح العرب والعجم
بیت محمد کازل تا ابد هرچه هست بآرایش نام او
نقش بست چراغی که انوار بینش ازوست فروغ همه
آفرینش ازوست صلی الله علیه وآله بخصوص بشاه ولایت
پناه مظهر العجائب ومظهر الغرائب اسد الله الغالب مطلوب کل
طالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه وعلی اولاده المعصومین
الطیبین الطاهرین الی یوم الدین اما بعد
رودکی اسمش محمد بعضی جعفر دانند کنیتش ابو عبدالله برخی ابوالحسن گویند



اصلش بخارائی مداح امیر نصر بن احمد بن اسمعیل لقبش سلطان الشعرا
وفاتش بقول مجمع الفصحا در سنه سیصد و چهار هجری روی داد از
استادان سلف و یکی از مشاهیر شعرای عجم است با وجود
انکه در آن وقت تازه شعر و شاعری رو بترقی گذاشته بود
اشعار رودکی از اغلب شعرای تکمیل شد و بعد بهتر و نیکوتر و صنعت
او زبان راست نیاید رودکی نابینا از مادر متولد شد با
وجود نداشتن بصر بصیرتش از همه کس بیشتر در هشت سالگی حافظ کلام الله
مجید در علم موسیقی و آواز از باربد و نکیسا در گذشت رودک نام
قریه ایست در بخارا یا بسبب تخلص او بانجهت که در آن قریه متولد شده
بوده یا انکه چون رود خوش مینواخت لهذا باین تخلص موسوم
شده است ظهورش بروزگار امیر نصر سامانی و آن حضرت

نهایت محترم و مکرم چنانچه صد غلام زرین کمر با رودکی چون قصد اوست

و چهار صد شتر در اسفار بار سفر او را بر میداشت اول شاعری

که بعد از اسلام در عجم صاحب دیوان شعر شد او بود اگرچه

پیش از او ابو العباس مروزی و ابو حفص حکیم سغدی سمرقندی و حنظله

بادغیسی و شهید بلخی اشعار گفته بودند ولی اشعار رودکی بجهة قدمیت

و هم بفصاحت از سایرین ممتاز است عدد اشعار رودکی از حد

و حصر زیاده بود و چنانچه رشیدی سمرقندی در این باب میگوید

گر سری یابه بعالم کس بنیکو شاعری | رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری

شعر او را برشمردم سیزده ره صد هزار | هم فزون تر آید از چونانکه باید بشمری

ابو شرف جرفادقانی در ترجمه یمینی هم ذکر این مطلب میکند و گوید لکن

از آن همه شعر قلیلی باقی است آنهم از اشعار حکیم قطران مخلوط است



زیرا که ممدوح رودکی امیر نصر سامانی و ممدوح قطران امیر ابونصر مملان

لهذا بعضی اشعار قطران را برودکی نسبت میدهند و همچنین بر عکس

و رودکی صد سال بر قطران مقدم است حکیم عنصری بلخی

در مدح رودکی میگوید و این تعریف او را بس است .

غزل رودکی وار نیکو بود	غزلهای من رودکی وار نیست
اگرچه بکوشم بباریک وهم	بدین پرده اندر مرا بار نیست

استاد دقیقی در مدح رودکی گوید

کرا رودکی گفته باشد مدیح	امام فنون سخنور بود
دقیقی مدیح آورد نزد او	چو خرما بسوی هجیر بود

شیخ ابوالحسن شهید در مدح رودکی گوید
که معاصر یکدیگرند

سخن با یشعر شعرا	رودکی را سخنش تلو نبات
شاعرا را خه و احسنت مدیح	رودکی را خه و احسنت هجاست

کسی بشعر رودکی طعن زده بود نظامی عروضی در طعن وی گوید

ای آنکه طعن کردی بر شعر رودکی	این طعن کردن تو ز جهل و ز کودکیست
کانکس که شعر داند داند که در جهان	صاحبقران شاعران استاد رودکیست

رودکی بحکم امیر نصر کتاب کلیله و دمنه را بشعر درآورد و چهل هزار درم صله یافت چنانچه عنصری میگوید

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش	عطا گرفت بنظم کلیله در کشور

دیگری میگوید در صله اشعار رودکی

رودکی آنکه درهمی سفتی	مدح سامانیان همی گفتی



بود در بار چار صد شترش	حسد شعرهای همچو درش

اشعار رودکی بحکم قلت چون یاقوت احمر کم یابست

نظامی عروضی در چهار مقاله میآورد که نصر بن احمد بن اسمعیل
زمستان بدار الملک بخارا میکرد تابستان گاهی بسمرقند
گاهی بجای دیگر میرفت قضا را سالی بباد غیس و از آنجا
بهرات رفت چون در هرات امیر نصر زیست کرد و جای نزه
با هوائی بود میل رفتن نکرد چهار سال در هرات توقف کرد مردم
تمام از ماندن پادشاه تنگ آمدند میل وطن و اهل و عیال میکردند
پادشاه چون تابستان میآمد میل میکرد که زمستان هم بماند
و همچنین بهار را که میماند میخواست پائیز را هم ببیند تا آنکه
امرا و لشکریان بخدمت سلطان الشعرا رودکی رفتند

وپنجهزار دینار برودکی وعده کردند که کاری بکند امیر نصر از هرات

بکوچد وروی بخارا پیش گیرد رودکی از تمام ندما قرب ونفرش

درخدمت شاه بیشتر بود درآنحال قصیده گفت و بوقتی

که امیر صبوح کرده بود درآمد وخدمت کرد بجای خود بنشست

چون مطربان آغاز طرب ونواختن کردند رودکی چنگ در برگرفت

وپرده عشاق بنواخت واین قصیده درآغاز کرد که بجز

این چندبیت ازآن قصیده شعری بدست نیست

بوی جوی مولیان آید همی	یاد یار مهربان آید همی

الی آخر قصیده ع امیر نصر چون اشعار شنید بموزه

ودستار سوار از مرکب شد بعد از رفتن دو فرسنگ موزه

بجهت او رسانیدند ولشکریان از غم هجرت خلاص شدند



نظامی عروضی می‌نویسد هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته افسوس
که تمام این قصیده در دست نیست   آنکه در مجمع الفصحا تاریخ فوت
رودکی را در سیصد و چهار نوشته بنظر صحیح نمی‌آید چرا که امیر نصر
ممدوح رودکی در سال سیصد و یک تن هشت سالگی بر تخت سلطنت
جلوس نموده و در این تاریخ اختلافی نیست پس باید رودکی سال
بعد از جلوس امیر نصر فوت کرده باشد و حال آنکه رودکی تا آخر
عمر امیر نصر حیات داشته و همین اشعاری که در هرات گفته دلیل است
که آن وقت امیر نصر در سن یازده بوده از قرار تحقیق فوت رودکی
در سنه سیصد و چهل باید باشد الله اعلم بالصواب
حسب الامر نواب مستطاب والا امیرزاده شیرمدون میرزا دام اقباله فرزند دلبند
کهتر حضرت ارفع اسعد اعظم والا عزالدوله دام اقباله العالی

باکمال دقت بتحریر همت گماشتم و چونکه دیوان حکیم رودکی بخارائی
نسخهٔ مرغوبه و مطلوبه بود و در حقیقت قلیل الوجود بود و بسوابق حقوق صحبت
و لوازم عهود و محبت هموطنان خود باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب
این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنست
که جامع را نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت کرده
و هفوات زلات را بفضل کامل درگذراناد
وانه علی ما یشاء قدیر

دیوان حکیم رودکی

بسم الله الرحمن الرحیم

تا دل من در سوی اینکوان گشت آشنا
در سرشک دیده‌ام گردد نهان عکس آشنا

تا مرا پسند بلا با کس نگیرد دوستی
تا مرا پسند هوا با کس نگردد آشنا

من بلا را نیک‌تر جویم که مرد مرد بی
من بلا را پیش‌تر خواهم که مرد مرا بلا

کربلای عاشقی ترین قضای ایزد است
تن نهادم بر بلا و دل بستیم بر قضا

از بنی نارسته گشتم بر نگاری شیفته
و زبدنی جسته گشتم بر بلای مبتلا

ماهرویی قد او مانند سرو سهی
سروقدی روی او مانند ماه سما

نسبتی دارد همانا جان ما با چشم او — گوهری دارد همانا زلف و پشت ما

کانچنان ایم ز دست اینچنان دلبر مدام — وانچنان ایم تو گفتی اینچنین دائم ما

گر بری گردم ز مهرش دل ز من گیرد دگر — ور جدا گردم ز مهر حسن جان من گردد جدا

روی بنگر بزمش فرمانروا دارم همی — باشد آسان کار من چون بود فرمانروا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم — ور ز سرشک من بگردد بر سپهر گردد آسیا

از هوا و مهر آن دلبر دگرگون شد دلم — چون ز مهر و ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگرگونه سیمین گشت و زرین شد چمن — آب دیگر بار روشن گشت و تیره شد هوا

گشت خامش فاخته تا شد چمن پرداخته — گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

نار از شاخ آید پراهو چو کان چهره زرد — گشت پیدا بر کرانش گوهیای کهربا

نار چون حقه زرین نگینهای عقیق — سیب چون چهره سیمین نشانهای گیا

راست گوئی کیمیا دارد همی با خویشتن — باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

باد بسرد آمد چو آه عاشقان هنگام صبح | بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

باد خوارزمی کند باغ پر دینار کرد | چون کند ارزان از آن از دست پادشا

خسرو صافی نسب بو نصر مملان آنکه هست | جسم او صافی ز هر عیبی چو جان مصطفا

دوستانش را همیشه بدرد بابی نیا | دشمنانش را همیشه درد بابی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد | تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف | کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش شمشیر او الماس گداز اندر سنگ | زآب جود او بالماس اندرون دیکیا

فعل او را کس نیارد کشف پایان و کنار | جود او را کس نیارد دید حد و منتها

خاک پایش مغز را راحت دهد چون جان | گرد اسبش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره باشد آفتاب | گاه مردی پیش تیغش خیره ماند اژدها

از فلک خیزد بدی وز طبع ناید بدی | نور قرآن آید خطا ور نقط او ناید خطا

از اجل حکمین کسی گردد که گردد او خلاف — از قضا خوشنود آن گردد که او گردد رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل — ای جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسائی وز تو مردم شاد دل — خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا

آفرین بادا بر آن شمشیر جان آهنج تو — آن نهنگ جنگ بر جنگ همه کاوان بلا

پرنیان بشکست و آهن را کند چون پرنیان — کند نابشکسته سرها بدرود چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند — تا تو باشی کس نباشد تخت شاهی را سزا

گوهرت پیدا بسان ذره اندر آفتاب — پیکرت تابنده همچون آفتاب اندر هبا

با نیاز و بینوا بودم که کردم خدمتت — گشتم از تو بی‌نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بندگان حق تست — زانکه صد بارم ویت دادی بها

تا بشارت وعده در خیل ایا پدید — تا ز دولت وفا در ملک دولت آید روا

خیل بادت بیشمار و ملک بادت بی‌عدد — سال بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌فنا

وله رضیا رحمه الله

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
بدین بازار کند دل را بدان انجان کند جان را

من و جانان بجان و دل فرو بستیم بازاری
که جان و دل مرا داده است من بدهم جانان را

چو با زلفت دارم دل با زلفت اندر گشته
از آن گاهی که دل دادم نگار مهر پرستان را

نشاند اندر دل من دوست زهرآلوده پیکانی
که خون با جان و دل شد گشته هر کو نوک پیکان را

وصال و هجر او اصلی است ای دل هیچ راحت را
بجنگ آشتی باید ای دل درد و درمان را

بکفر ایمان بسته کرد و لیکن پیچ مر مرا
زمانه برد دین و دل بکفر آراست ایمان را

از آن گاهی که پیچان کرد از پی سپیدار را
همی سنگ روی زردم کرد سپیدار اسپهان را

در مدح امیر ابو نصر گوید

خدایگانا جان منا بجان و سرت
که جان بشد ز غم تا جدا شدم ز برت

چو موی گشت تنم تا خبر رسید ز تو
چگونه باشم با جان که بشنوم خبرت

ز خورد و خواب ندارم خبر شب و روز ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خورت

اگر چه خواب و خورم جز به پرگشت داست بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خورت

اگر توانم بردی را دگر دن دور بسر بیایمی همچو ابر بر اثرت

کسیکه با تو بود در سقر بود به بهشت چو دوزخ است بمن ز دوری حضرت

جهان نبینم ازان پس اگر بچشم اگر بچشم به بینم ز عید مسرت

چه نفع بود ترا رهگذر بخوزستان چرا بدیده من بر نبود رهگذرت

خطر ندارد زین خلق بند و بی سالار کنون بجان دل آگاه گشتم از خطرت

ازین سفر چو سکندر بکام دل آئی ز بهر آنکه چنو را دراز شد سفرت

بسی شنیدی و دیدی بسی غم دهات گیتی ازین پیش کرد کارت

نیافرید بمردی و مردمی جفت نپرورید برادی و راستی دگرت

هزار طبع شود تازه از یکی سخنت هزار دیده شود روشن از یکی نظرت



گهر بر تو سفالست و زر بر تو چو سنگ — ازانکه پیشترست از شهان دُر و گهر

هزار گنج بود دیک عطای حضرت — هزار نکته بود دیک حدیث مختصرت

هنرت کوئی هست از هنر فزون خرد — خردت کوئی هست از خرد فزون هنرت

بسی نماند که تا گرد هر دو جهان — دهد ز هر دو فزون پر جهانیان خطرت

بود زمانه بجنگ مخالفان سپهت — بود ستاره زپیکان آسمان سپرت

مرا نباید رفتن بهر در شوار — اگر به بینم شادان بجانب پدرت

اگرچه هست قدر عاجز از قضای خدا — همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت



قطعه



رودکی چنگ برگرفت و نواخت — باده انداز کو سرود نواخت

آن عقیق می که هر که بدید — از عقیق گداخته نشناخت

هر دو یک گوهرند لیک بطبع — این بیفسرد و آن دگر بگداخت

تا بسوده دوست زنگین کرد | تا چشید و تبارک اندر باخت

در ضعف پیری و حسرت جوانی خود گوید

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود | نبود دندان لا بل چراغ تابان بود

سپید سیم زده بود و در و مرجان بود | ستاره سحری بود و قطره باران بود

همی ندانی ای آفتاب غالیه موی | که حال بنده ازین پیش بر چه سان بود

شد آن زمانه که رویم بسان دیبا بود | شد آن زمانه که مویم برنگ قطران بود

بزلف چوگان نازی همی نکار بدم خوش | مرا ندیدی آنگه که زلف چوگان بود

نبید روشن و دیدار خوب و روی لطیف | کجا گران بد زی من همیشه ارزان بود

دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن | نشان نامه ما مهر و شعر عنوان بود

بسا دلا که بسان حریر کرده بشعر | ازان سپس که بکردار سنگ و سندان بود

همیشه دستش زی لعبکان خوشبو بود | همیشه گوشش زی مردم سخندان بود

بدان زمانه ندیدی که زی خوش رفتی — سرود گویان گوئی هزار دستان بود

عیال نی زن و فرزند نه مئونت نه — ازین همه تنم آسوده بود و آسان بود

همی خریدی و می‌شمار داده درم — بشهر هرچه یکی ترک نار پستان بود

شد آن زمانه که شعر او همه جهان بنوشت — شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود

اگر بزرگی و نعمت ازین و آن بودی — اگر بزرگی و نعمت ز آل سامان بود

بداد میر خراسانش چهل هزار درم — وزو فزونی یک پنج میر ماکان بود

در مدح امیر ابو نصر گوید

خدایگان جهانرا طبیب ار و داد — موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد

اگرچه روزی نیکو بکاست ازین تن شاه — هزار ساله بجان و روانش نیرو داد

جهان و جان و تن و هوش هر سه چار داد خدا — که هر سه چار مرا چون نگه کنم دو دو داد

ایا خدای ترا داده صد هزار هنر — هم او بدشمن تو صد هزار آهو داد

مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو
که بحث خصم ترا درد پشت و پهلو داد

ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا
پس آنگهی بسنان تیغ و دست و بازو داد

ز بهر خصم بیازو نیاز نیست ترا
خدای عرش ترا بی‌نیاز و بازو داد

ترا زمانه زبانی بداد کو هر بار
هم او بچشم عدوی تو بار لولو داد

ایا مبارک دارو بتو مبارک باد
که دشمنان ترا بحث مرگ دارو داد

در مدح پسر امیر ابو نصر سامانی

تا زآمدن دوست بر من خبر آمد
گوئی سرم از نار بخورشید برآمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بی‌بار
بر من ز گل شادی صد گونه برآمد

روزی همه از درد و غم مردم بسر آمد
از هر که همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاریک دراز سحر آمد
آخر شب تاریک مرا هم سحر آمد

کان همه بی رنج و عذابی که برآمد
کانغم زپی رنج عطایی که برآمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند — اندیشه و تیمار مرا هیچ گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سمارا — تا هست شبم زان همه کارش سفر آمد

گویند مرا هیچ روز کامروا آید — یکروز نگویند که امروز در آمد

او بی کمر آمد بر من لیک تن من — در فرقت او پشت شدو بی کمر آمد

گر آید و ناید دلم از شادی گوید — کو نامدن اوست جز او نیست گر آمد

ور در بر من باشد دل راست ندارد — ماننده او گوید ترک دگر آمد

او را بدهم مژده کلاه دگرم — گوید که خداوند کلاه کمر آمد

گر جان جهان از پی او خواهم شاید — کز جان جهان در بر من دوست تر آمد

تا پرده کافورش مشک آمد و عنبر — تا پرده لؤلؤش عقیق و شکر آمد

داد است گران جوهری نرخ شبانه — کز خلد بخبر ملک داد گر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد — فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

دستش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد | هوشش از خرد آمد همه بیشش از هنر آمد

تیغش چه اجل گشت مخالف چه عمل شد | تیرش چو قضا گشت معادی خبر آمد

آمد بر آن دست عطا ده که برادی | دریا بر آن کم ز شمار شمر آمد

زآب حیوان نفع نیابد تن او را | گر آتش شمشیر امیرش ضرر آمد

دانی که بسر باشد پایندگی تن | گیتی چو تن است او و مثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شدن الا به ره در | در خانهٔ اقبال و سعادت چه در آمد

جان و دلی از دیدن و نوش و آن شد | در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد بیشکر خشکی شود آورده که ناگاه | گویند که شاهنشه لشکرشکن آمد

زیرا که کریمی و وفا جفت دل اوست | از مهر که او دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر بود | از مردمی و مردی پیام دگر آمد

دیدند در این هفته عیان مصحف اندر | کز جنگ عدو نیز چو رستم بدر آمد

در جنگ سپه باشند چون گرزنشیران | او را همه جنگ سپه شیر نر آمد

آنجا که شده بر در دشمن خطر جان | هم دشمن و هم جان زاری بخطر آمد

دشتی که برو گرد نبود از پی ده سال | گر نیل بکشتند دراو معصفر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه خندان | آن شب بسر آمد که ملک را پسر آمد

چندانکه بگردون بر سیاره بی عدد | بر طالع او شان بسعادت نظر آمد

شمع است پدر او بمثل همچو سراغست | مهر است پدر او بمثل چون قمر آمد

تا هست جهانبان دیده فزودن پدر او بار | همچون که مراد دیده فرزند پدر آمد

تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد | کز هر سه جهان را شرف و مفخر آمد

در مدح امیر ابوجعفر محمد سامانی گوید

اسب طرب و عیش تو پیوسته زین باد | جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند زمانی | از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

از هیبت تو پشت مخالف چو کمانست
بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد

چندانکه زمین است ترا زیر رکابست
چندانکه سپهرست ترا زیر نگین باد

از سجده میران و بزرگان همه سالها
درگاه و بساط تو پر از چین جبین باد

رادی است ترا پیشه و شادیست ترا کار
تا روز قضا پیشه و کار تو همین باد

با راستی و رادی طبع تو قرین است
با رامش و آرامش جان تو قرین باد

در مدح سلطان بونصر بن مسعود سلمانی گوید

با ابروان چو کمانی زلفکان چو کمند
لبانش سوده عقیق و خطش ساده پرند

پرند لاله فروشش و عقیق لؤلؤ پوش
نگاشته غالیه تو ز و کمند مشکین بند

شکفته نرگس داری بزیر چشم کمان
دمیده سنبل داری بزیر بند کمند

بخط جادوی آراسته پرند بمشک
بدست نیکوئی آمیخته عقیق بقند

دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف بهست
نشاط و انده و سود و زیان و ناز و نژند

هوات بر دل من چند گونه دام نهاد | بلات بر تن من چند گونه بند افکند

میان دامم و چشمم همی نه پسندد دام | بزیر بندم و چشمم همی نه پسندد بند

برنگ ورد و روی تو اندر هزار زنبیل رنگ | ببند زلف تو خواهم هزار چندین بند

بسان پشت منست آن دو زلف مشک آگین | بسان جان منست آن دو چشم سحر آگند

اگر نه پشت منست آنچرا شدست دوتا | وگرنه جان منست آنچرا شدست نژند

تو ایدری و ز چشم و زلف تو رسیده بشام | ز دست کرشمشان پیش روی تو بنشستند

چو نور قبله زردشت نور روی تو | نوشته گرد وی اندر ز مشک غالیه‌اند

دلم ز زلف ببردی بچشم بسپردی | اگر بجان نگرانم بدل شدم خرسند

ز هیچ بنده نترسم که طبع من بگشاد | عطای خسرو کشورگشای دشمن بند

بلند رای و بلندی فزای بونصر آن | که پست باشد با رایش آسمان بلند

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار | ملک نژاد و فلک همت و ملک پیوند

نهال مردی در باغ مردمی نشاند | درخت زرفشی از بوم مفلسی برکند

بسا کسا که وی از بند شاد پند جوشد | که روزگار نداشت داد او پاینده

چنان ببازد زر او از سیاه لاشه جان | که جان ها در زر او از کرم شده فرزند

عدو ز تیغش خندد همیشه نالان | ولی زنانه زریرش همیشه خندد اخند

چو دست برجهد او روز کین بسینه تیغ | بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند

هر آنچه داود آزاد ابسا لهب پیوست | هر آنچه قارون آن زر العمرا بکند

یکی بزرم سنانش بساعتی بگسست | یکی برادی دستش بزرم پر آکند

هر آنچه نامه از از زر و بخل بارد | بنام نیک بکردست از این بیاکند

بجود او نرسد وهم هیچ زیرک باز | بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند

چنان ستوده شد اندر جهان بفضل و بجود | که هرچه گوید زو دیگروندی سود کنند

اگر بخواهی گر تو بلا گسسته شود | هوای او را تا جان خویشتن پیوند

ایا نوآیین شاهی همیشه بخت تو باد ... زبهر خدمت تو این فلک بسان تو باد
بماه مانی با جام می فرا سیه ... بشیر مانی با تیغ کین فرا نمند
بسا کسا که خدایش جهان بداد تمام ... نداد مال و نخورد و نه بوی قیمت باشد کند
ترا بداد خدای جهان و نیکو داد ... بدانکه کرد ترا زانکه داد روزی مند
بداد دادن سیلاب هیچکس نکنی ... بداوری تو چه بیگانه و چه خویشاوند
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر ... همیشه تا نکند کس قیاس بار بر بند
چو بند باد ابر دست دشمنان تو باد ... چو زهر بادا در کام دشمنان تو قند

ولـه ایضا

شاد زی با سیاه چشمان شاد ... که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده شادمان نباید بود ... وز گذشته نکرد باید یاد
نیک بخت آن کسی که داد و بخورد ... شور بخت آنکه نه بخورد و نه داد

باد دلبر است آنچنان فسون | باده پیش آر هر چه باد اباد
باد وان جعد زلف غالیه بوی | باد وان باد روی حور نژاد

در مدح سلطان ابو نصر محمد بن احمد سامانی گوید

یکبار بود عید یکسال و یکبار | هموار مرا عید ز دیدار تو هموار
هر بار بسال اندر یکبار بود گل | روی تو مرا هست همیشه گل بربار
یکروز بنفشه چنم از باغ بدسته | زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار
نرگس بود تازه که پیدا شود از باغ | تازه است همیشه نرگس تو و چه شود پیدا
باشند سمن زاران هنگام بهاران | بر سنبل تو هست شب و روز سمن زار
از جعد سیاه تو رسد فیض بسنبل | کاین مایه جان آمد و آنمایه عطار
این مایه وطن از نسیم است آن موطن آن سنبل | این از بر سرو سهی آن از بر گلنار
یکهفته پدیدار بود نرگس و گشتی | وآن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

باجعد تو هرگز نکنم یاد ز سنبل — با روی تو هرگز نکنم چشم بگلزار

کاین از وطن اشنیک شد از وطن از مشک — این از بر سرو سهی آن از بر گلنار

سرواست که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن سبز بود گوژ و نگونسار

یک چند بود لاله و گلنار همیشه — تو لاله لب داری و گلنار رخسار

پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا است — و آن لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار

گلنار یکی هفته بود بستان آرا — بر ماه دو هفته است ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله — بر لاله ترا باز پدید آمده زنگار

چون مرکز پرگار خطی داری مشکین — کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی — پوشنده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر — سروی که آسایش و کبکی گه رفتار

گر حور زره پوش بود ماه کمانکش — گر سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار

بر تارک و فتراک تو پر چشم و کمندست ‏ از آهوی مشکین شده هر دو پیکار

این باقیه از جوش و گیرنده حجیم ‏ وآن باقیه از زاغ و بندنده لیار

دل شیفته کان با شوالیت بنجیر ‏ الا بدل آرائی و شیرینی گفتار

هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بستست ‏ نزد تو مراد و لب تو کرده شکار

هرگز نبود خلخ و فرخار تو چون حور ‏ مانا که ترا رضوان بود است فرخار

حوری که فرو شد او رضوان باشد ‏ او را نسزد جز ملک راد خریدار

بونصر محمد که برادی و بمردی ‏ چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زنده و احداو برازنده قتران ‏ سازنده صرار د نوازنده زوار

بر ناصح و بار زبون تر بود از مور ‏ بر حاسد او مور قویتر بود از مار

با دانش و با رامش و با بخشش و خلق ‏ دور ند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشه تو ملک به اندیش گرفتن ‏ و اندیشه تو شیر ز اکنیده دوار

از تیغ تو زنهار همی خواهد پروین | وز دست تو فریاد همی دارد دینار

خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد | و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار

بی هیبت تو بیش در آفاق دیاری | بیرون نتواند شدن آرام ز دیار

در بزم همه نغمهٔ تو آکنده به دانش | در رزم همه قول تو انبار رولار

هر روز بنو بر تو پدید آید فری | امروز به از دی بود و امسال به از پار

نادیده هنرهای تو گفتن بتعجب | چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار

گر مدح تو صد سال کسی گوید بدروغ | چون نیک ببیند بایدش استغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند | از بحر بگفتار تو بوده است بکف آر

مؤمن چو بکین تو کمر بندد دیگر روز | جاوید بود با کمر کین تو در نار

چون کافر زنار بمهر تو ببندد | از نار رها داردش آن بستن زنار

چون نار بسوزاند کین تو تن خصم | وز خشم دل و جانش کند آکنده پر از نار

...رخیت بر آن می که بیاد تو شود نوش — زردی است بر آن کز کف تو شود خوار

...با دبران خندد بران کف زرفشان — آباد بر آن دی بران دل لب میخوار

...یکی است حقیقت بود و به مجازی — جودت ز طبیعت بود و لفظ به معنا

...قومی که نه بر رای تو یکبار بگردند — گردند دگر باره به پیدار بکردار

...سرانش اسیران ز بکانش فقیران — بر نامش چو پیران در ستایش چو نمار

...هرگز نکشد بار غم و درد دل کس — گویا به یکبار بخندد تو ملک بار

...تا گوره با زر بفروزاند مردم — تا باغ بازار بسپار اید دادار

...با دادل خصمان تو چون گوره آخر — با دل رخ یاران تو چون باغ ببار آر

در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

...شنبه شادی و اول مه آذر — زخمه برافکن به عود و عود بر آذر

...باد فزا ز رود دل برنج میازار — شاد دل ز یار باش و باده همی خور

آن بت عیار و فتنه بتان · آن بدو جنار چون دو لاله بر

عارض چون لاله برگ بر طرف باغ · بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بنشیند بماه ماند و خورشید · چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

کبکش خانم نه سرو و کبک بر قبا · ماهش گویم نه خور و ماه منظر

کبک قدح کش که دید و سرو کمانکش · ماه بمجلس که دید و خور بلشکر

گر نه همی جادوی کند سر زلفش · کاد چو چوگان چراست گاه چو چنبر

گرد چنینش هزار سلسله ساج · گرد رخانش هزار چنبر عنبر

نقش چو رویش بدانشد بکشمیر · سرو چو قدش نکاشتند بکشمر

دل رباید همی بشوخ دو بادام · جان نفزاید همی بلعل چو شکر

گشت رخم لاله گون ز آذر مهرش · هیچو جهان زرد گون شد از مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین · کرد همه باغ و بوستان گه زر

باد شده سرد و برگ بید شده زرد ‏ چون رخ بیمار و موی عاشق مهجور

شاخ گیاهان شده چو سوزن زرین ‏ برگ درختان نموده چون ورق زر

آبی پر گرد و زرد چون رخ بیدل ‏ دیدن و بویش چو ناف نکهت دلبر

لاله سیراب رفته آمده آبی ‏ سوسن آزاد خفته خواسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و ز ایشان ‏ گشته ملوّن درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج برگذرد باد ‏ شاخ وی از باد و بار خفته کند سر

گوئی بهنگام عرض لشکر میرم ‏ سجده کنان پیش او بزرین مغفر

ماه ظفر آفتاب نصرت بو النصر ‏ آن که به پیکار بر ملوک مظفر

آن که ببزم یادگار فریدون ‏ وان که برزم یادگار سکندر

دلش همه دانش است و دست همه جود ‏ جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان او همیشه بود خشک ‏ دیده خصمان او همیشه بود تر

ز آب کرمیش یک سرشک بود بحر / آتش خشمش یکی شرار بود حشر

سایه شمشیرش ار بپیل برآید / پیل نماید بچشم خلق چو عصفر

کوهر اصلیش هست و کوهر آبست / این دو بیک جای کم بود بجهان در

تیغ نکو بر بود که زخم برارد / اوست چو تیغی که زخم دارد و کوهر

تا بتوان یافتن بخدمت او را / راه نگیرد خرد بخدمت دیگر

ای ملک از راستی و داد چنانی / کز تو نرفته است هیچ خلق بداور

هر که بود نیک بخت مهر تو جوید / کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده / چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو جهد دل / مؤمن اگر بر خلاف تو بنهد سر

کافر خیزد میان محشر مؤمن / مؤمن خیزد بروز محشر کافر

روزی و مرگی میان مجلس میدان / راحت و رنجی بنوک خامه و خنجر

م تو بدخواه را بسوزد چون برق | فر تو بر نیکخواه تابد چون خور

خ تو بحر است و موج او همه آتش | دست تو ابر است و سیل او همه گوهر

مش بزمت فزون ز شعب خشب | هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

باشد درویش گشت عین دل | پیش تو اگر همیشه بوده مسخر

دز شادی عدوی جان تو درویش | جان تو باد از نشاط و ناز توانگر

در مدح ابو منصور سامانی است

فخار دهر ابو منصور مقصود آنکه هست | بندگانش امیران صد هزاران افتخار

شد ز فر ماه فروردین جهان فردوس وار | با عماد پاسبانش شاه جهان جانگار

صد هزاران فرش رنگین است اندر هر بوستان | صد هزاران شمع رخشان است اندر هر کوهسار

زبهاران باغ گیتی گشت چون خلد برین | گوئی از خلد برین آمد همی باد بهار

از سرشک ابر لاله گرد پر لؤلؤ دهان | وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده پیرامن چمن / وز شکوفه شاخها بربسته در شاخ اور

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان / از شجر بیرون شود مانند یاقوت از حجار

زیر شاخ لاله رسته زیر شاخ شنبلید / قطره شب بر شنبد افتاده بر شاخسار

آن یکی زر عیار است از بر سیم حلال / این یکی سیم حلال است از بر زر عیار

با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن / باغ را دیدم بسان جنت پروردگار

با هوای دوست گوئی هرچه در گیتی نسیم / بر زمین دوست گفتی هرچه در عالم بهار

اندر خشان اندران مانند حور بهشت / از زمرد جامه وز یاقوت و مرجان گوشوار

از میان جوی آن آبی روان همچون گلاب / شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر نشستگاه بر دو نقل و مل / گلستان گلستان و میوه اندر میوه زار

یار من گفتا بهشت است ای شگفت این باغ بیش / گفتم این جنت خرم چون بهشت کردگار

آن بهشتی ناپدید است این بهشتی عیان / این بهشت است آن نسیه آن نهان این آشکار

ای مکافات نمازت این مکافات بهیچ / ای عطای کردگارت این عطای شهریار

دست و تیغش آب تلخ و مهر و کینش فخر و عار / امر و نهیش دار و منبر مهر و کینش تخت و دار

نیکخواهانش بلند و بدسگالانش بلند / نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار

عالمش زیر رکابست و فلک زیر نگین / آفتابش زیردستست و زمانه پیشکار

روز خلق پاک او از روزگاری دیگرست / تا جهان را داد ما را این خجسته روزگار

انتظار روی او ما سایلان را شد مدام / سایلان را جود او هرگز نماند انتظار

روز محشر خلق را بسیار باید آید او / تا کند یزدان شماره جود او روز شمار

اختیار روزگارش افتخار عالمست / از همه عالم وفا و جود کرده اختیار

دوستانش را برون آید ز سنگ خاره گل / دشمنانش را برون آید ز برگ لاله خار

روز کوشیدن ز بیم دست او گردد سپهر / روز بخشیدن زمان از دست او خواهد فرار

خلد بنماید موالی را بروز بزم و لهو / حشر بنماید معادی را بروز کارزار

ای سپهر اقتدار و شکر جوی مدح گوی
ای خداوند کریم حق شناس حق گذار

چون ز شعر خویش رقم شد عقار از من جدا
هر کسی گفتی قبی هم عقار و هم وقار

گر عقار از من شد در خدمت آمد چون تو
کم بخشیدی بمن پیچ شعر و چندین قطار

دوستانم را تو کردی شادمان و قوی دست
دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار

گر هزاران ستم دهان هر یکی صد زبان
شکر نیکیهات نتوانیم یکی گفت از هزار

تا بهنگام بهار آرد درخت بار برگ
تا بهنگام خزان آرد درخت نار بار

روی خویشان تو باد از می بسان تازه ورد
روی خصمان تو باد از غم بسان کفته نار

وله ایضاً

بر خسرو و میخانه حرام ای بت کشمیر
میخور که همی گردد داننده و جوان پیر

آن نافه مرکو بروان کاشف سر آ
کز ظل سپهی خندد چون نیک شکیر

گر بوی سنبک آرد سنبل دمد از سنگ
ور گونه تغیر آرد شنگرف شود قیر

بر یادکی یار جهانی که تو گوئی ‌‌‌‌‌‌ — ‌ با نصرت همپشت و با دولت همکیش



فی النصیحه والموعظه



زنده کانی چه کوته و چه دراز ‌ — ‌ نه بآخر بمرد باید باز

هم بچنبر گذار خواهد بود ‌ — ‌ این رسن را اگرچه هست دراز

خواهی اندر عنا و محنت زی ‌ — ‌ خواهی اندر نشاط و نعمت و ناز

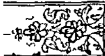
خواهی اندک تر از جهان بپذیر ‌ — ‌ خواهی از ری بگیر تا بحجاز

این همه بود و باد تو خوابست ‌ — ‌ خواب را حکم نی مگر بمجاز

این همه روز مرگ یکسانی ‌ — ‌ نشناسی ز یکدگرشان باز



در مدح امیر نصر بن احمد سامانی



از غم هجر طراز همه خوبان طراز ‌ — ‌ زرد و باریکم و لرزانم چون تا طراز

با امید خبر یار ز ذوق نظرش ‌ — ‌ نشبان سیه دیر و بروزان دراز

اگر مرا گوش شنا بود نبرم دست بگوش | گرم خواب بچشم اندر نکنم دیده فراز
ای بزم اندر اشکنج و بزم افروز | وی ببندم اندر آشکنج و بزم آواز
بتوان از بوصل اندر پوشیده تحلیق | بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز
خورد و خواب از من شد تا تو ز چشمم بشدی | تا تو نائی باز این هیچ من ناید باز
بحقیقت دل من ای بی رخی سفر | بسر نائی خبری باز فرستی بمجاز
همدمان ابهمه چیز نیارست بسی | در همه چیز چو جانی تو مرا هست نیاز
چند ازین تیر و کمان تو بتابی گل جام | چند ازین رنج و ستم خیز بیاری بیساز
که نیارامم تا شب ز فراق تو بروز | که نخسبم شب از هجر تو تا بانگ نماز
نه بوعد تو معول نه معول بخلاف | نه نویسیدی خط و نه بامید جواز
گرچه بندیم بعشق اندر غمهای ترا | بگشادم بعطای ملک بند دراز
میر ابونصر محمد که سر دولت او | هست حیدر بن محمد همه ساله بطراز

او سپر برده شده نام هنرش نصرت ‌ ‌ ‌ ‌ او سپهر برد شده هیبت جاه

گر تو خواهی که بیاید سوی تو دولت و بخت ‌ ‌ ‌ ‌ بدل و جان سوی آر که عالیشه

ای هنرمند مکن عرض هنرهات برش ‌ ‌ ‌ ‌ پیش بازی فرزیان نتوان برده لنگه

تن بدخواه شمشیر چنان پاره کند ‌ ‌ ‌ ‌ که کسی پاره کند برگ گل و بید

ای همه روی زمین پادشه از روی تو نور ‌ ‌ ‌ ‌ وی همه خلق جهان پادشه از جود

سرنگون مرد که یکروز ترا خدمت کرد ‌ ‌ ‌ ‌ از عطای تو سرافراز شده

هرکه او بر تو بدل بد اندیشی نمود ‌ ‌ ‌ ‌ هر دم چشم نبیند بدل شک

بهراسد ز تو هر چند هنر دارد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ بهراسد ز عقاب ارچه هنر دار

تا از آن شد در دولت که کند منت تو ‌ ‌ ‌ ‌ سوی او باز کند دولت فر

شجاعت ز طرازی بسخاوت عرب ‌ ‌ ‌ ‌ بلطافت ز عراقی بفصاحت زحج

تو شهنشاه چو شاهی و فلک هیچ عروس ‌ ‌ ‌ ‌ دولت بخشش دبیرانه کنش

تا بود شادی دهقان همه از باد بهار / تا گرازیدن و زرگیر باشد بگراز

عید فرخنده فراز آمد جشن بگذار / چون بپرداختی از عید یکی بزم بساز

همه بر کار نشین و همه بر باده خرام / همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

با دل خرمت بگذار غم و دلتنگی هم / تو بباغ اندر با باده و شادی بگراز

فی مدح امیر نصر بن مسعود بن مملان الساسانی

صبر من کوتاه گشت از عشق آن زلف دراز / کو گهی با گل بسر است و گهی با مل براز

تا بدیدم زلف او گردم ندیدم گل / تا بدیدم چشم او نرگس ندیدم غمزه باز

آنهمی آزردم و لیکش عزیز دارم بجان / وانهمی رنجاندم جانش بپروردم بناز

مرمرا گویند یاران بر دار از دوست دست / از جهان و جان بدارد کس بسانی دست باز

هرچه غمگینم ز عشق اندو زلف سرگران / شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر بونصر بن مسعود بن مملان آنکه هست / روز کین لشکرشکن روز طرب مجلس نواز

بی زمان خالی نباشد مجلس و میدان او | از سواران چگل و ز ماه رویان طراز

خسروان را سان ز او بر سان باران عطاست | مهتران لرزان از او مانند گنجشکان ز باز

هر که یک ره دور شد از خدمت درگاه او | خیره روزی دور شد از نزد او یعنی نیاز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود | گرد ایوانش بگرد و سوی درگاهش بتاز

مردم بی برگ را کانگه خدمتش صد ساله کرد | مردم با ساز را کم گرد حشمتش صد ساله ساز

همچو ذره موی پیش روز او روز شبر | همچو زخم نیش پیش زخم او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گر دایم روان باشد نفور | تا همیشه دل ز بانگ رود و سار آید فراز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر | مجلس خویشان تو فارغ مباد از رود و ساز

در مدح امیر ابو نصر گوید

ایا چرخ شهان جهان امیر اجل | بدست آیه فیروزی و تیغ اجل

با برو دریا ماند بنانت کا بنجا | ببرق ... ماند سنانت کا بد ل

بدانش و بینش و جود و داد و دولت و دین
بیافرید عدیلت خدای عز و جل

دلیل دولت و بخت جهانگشا و سپاس
کنون بجای بیا یادگار میر اجل

اگر بشد پسری ده بدهد خدای و خلل
وگر بشد خلفی صد بدهد خدای بدل

تو چرخ دولتی و هم بر تو شاخ نشاط
مباد دور ز نزد شما نشاط دول

نه چرخ را بود از جستن شهاب زیان
نه شاخ را رسد از رفتن شکوفه خلل

همیشه تا بفلک بر زحل بقا دارد
همیشه تا بزمین بر بود ثبات جبل

در نصیحت و موعظه و پند گوید

بود محال ترا داشتن امید محال
بعالمی که نباشد همیشه بر یکحال

از آن زمان که جهان بود حال زین سان بود
جهان بگردد لیکن نگرددش احوال

دگر شوی تو ولیکن جهان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن جهان بود مه و سال

محال باشد فال و محال باشد قیل
مدار چنده مشغول دل بقیل و قال

دی خیره که چون رسته شد فلان اعیان | بگوی خیره که چون برده شد فلان از مال

بنده سخن بند کاش باید گفت | که کس نداند در حکم ایزد متعال

یشه ازو پندار و خلق با دیشه خواب | همیشه گردد گردون و خلق با فیه مال

ل تو بسته تدبیر و نالد از تقدیر | تن تو نسخهٔ آمال و غافل از آجال

داب یا دیناری بورکار نشاط | فراق یا دیناری ورکار وصال

و دشهر د آفاق خوشتر از تبریز | بامینی و بهال و به نیکوئی جمال

نازو نوشش همه خلق بود خوشنا خویش | ز خلق و مال همه شهر بود مالامال

ادا و بکام دل خویش هر کسی مشغول | امیر و بنده و سپالار و فاضل و مفضال

لی بخدمت ایزد یکی بخدمت خلق | یکی بجستن نام و یکی بجستن مال

لی بخواستن جام بر سماع غزل | یکی بتاختن بوز بر شکار غزال

ر ذر بودن با مطربان شیرین گوی | بشب غنودن با نیکوان مشکین خال

بکار خویش همی کرد هر کسی تدبیر — بسال خویش همی داشت هر کسی آمال

بنیم چندان کز دل کسی برارد قیل — بنیم چندان کز آب تنی برارد قال

خدا بمردم تبریز بر فکند فنا — چنان ز نعمت این شهر برگذاشت زوال

فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز — رمال گشت رماد و رماد گشت رمال

دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات — دمنده گشت بحار و رونده گشت جبال

بسا سرای که بامش همی بسود فلک — بسا درخت که شاخش همی بسود هلال

از آن درخت نماند کنون مگر آثار — وز آن سرای نماند کنون مگر اطلال

کسی که رسته شد از موی گشته بود چو موی — کسی که جسته شد از ناله گشته بود چو نال

یکی نبود که گفتی بگیری که مموی — یکی نبود که گفتی بگیری که منال

همی پدید بدیدم چو روز رستاخیز — ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال

کمال او و کنا دایزد از جمال جهان — کمی رسید بجالی کجا گرفت کمال

چنانکه باید بگذاشتمی شب و روز
بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال

بمهر بود دل من بر چند نگار
بوصل بود دل من سپرده چند همال

بدان جمال همی پیش دادمی بعلم جواب
وزان نگار همی کردمی بنوبه سؤال

یکی گروه بزیر اندر آمدند ز مرکب
یکی گروه شدند   از احوال

ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام
ز ماندگان نه بپرسم کنون بها و جمال

گذشت خواری لیکن از آن بود بتر
که هر زمان بزمین اندر اوفتد زلزال

زمین نگشتی لرزان اگر نه بنگرمی
بحکم شاه بستوده دل و ستوده خصال

چراغ شاهان ملک کیش تیغ و کفش
که هست شیر شکار و که هست از اقبال

زکال گردد با مهر او برنگ عقیق
عقیق گردد با کین او برنگ زکال

بگاه رادی رادان ازو برند مثل
بگاه مردی مردان ازو برند مثال

بروز بزم بود کفش آفتاب نما
بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال

جهان نباشد در خورد او یکی ذره	زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی بروز نبرد	شفای جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان کلاه ترا نماز برند	که سجده گاه سعود است قبله اقبال
جمال و حسن ز پدر داری عجب نبود	پدرت هم ز پدر یافته است حسن و جمال
اگرچه جنس تو بود روز جنگ پشت ملوک	ولیک بر تو بود مال و ملک خیل و جلال
بدست و تیغ تو آراسته امور ملک	چو دست و پای و سان یاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد	گهی نشاط و سرور و گهی بلا و وبال
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن	وزان بدی که بیاید بسوی تو مسگال
غم گذشته کشیدن بود محال مجاز	غم نیامده خوردن بود مجاز محال
بخواه باده بر آوای مطربان با جمل	بگیر ساغر بر یاد مهتران جلال
همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز	همیشه تا نبود ماه را ز مشک شکال

بسان باد بتاب و بسان شک بنو | بسان لاله بخند و بسان ...

در مدح سلطان ابونصر سامانی گوید

ای بهنگام سخا ابر کف و دریادل | مشتری خاطر ز دیدار تو و ماه خجل

ز سواران چگل خوار و خجل خیل حبش | ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل

کین تو در دل چون مرگ بود زرد و... | مهر تو از دل بر رنج بود دیر...

شوان کردن بی کشتی دریا دیده راه | گر قشد ز ابر کف راد تو در باد ظل

بتو داده است خداوند جهان خیل جهان | اندر و مشتری و شمس و قمر کرده سجل

کارهای تو جهاندار همی دارد راست | شاد بنشین و جهان را بجهان دار اجل

یکعطای تو چو یاره بود و جشن جهان | باد در ملک ترا سال چهل با چهل

دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد | جان به پیوند بشادی و غم از دل بگسل

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید



ای آنکه ز تو بود ز اندام جهان نام — چون بست ترا دست جهان داد ز ابرام

زان بس که همی کام بکام تو زد چرخ — چون با دنیا کام ترا چرخ زدن کام

ایام همه عالم ز ایام تو خوش بود — ایام تو چون تلخ شد از گردش ایام

اینخوبتر از یوسف یعقوب ستی ازو — چون بود مراو را صور خوب سرانجام

از بند بیابانی تو بدان ناحیه روم — چون یافتی از بند بدل ناحیه شام

تو روز خوری چاشت بدان صبح بدیش — گر خورد بدست دگران تو فلک شام

خود شد چو تو شاپور بروم اندر بی بند — خود شد چو تو بهرام به بند اندر بی دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور — وز بند بساز دل باز آمد بهرام

چو راست شود دولت با دام نیام — افسرده و خیره بود دولت ناکام

باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار — نیکی نبود همچو تو نی کام و نه ناکام

زود از پی آرام پدید آید آشوب — زود از پی آشوب پدید آید آرام

سلطان بباز کشت شنیدی که چه کرده — اورا بمصاف اندر بگرفت بصمصام

او عاصی و بد اصل تو با اصل و عطا و عفت — وی دشمن و تو دوستی کفر و تو اسلام

حساب کسی خواهد کردن که بگوید — چندانکه حجابست ز سلطان بود و نام

تا گوش سوی نامه و پیغام تو دارم — ور خبر که تو آئی خود بدل نامه و پیغام

چشم همه خون بارد هنگام گرستن — تا می نزند چشمک چشمم بنگام

چرخت برساناد سوی ملک دیوکام — و هرت برساناد سوی لب بیوام

در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید

تا پوشید ز لولوی یمین باغ سمن — بگل سرخ و یاقوت بیار آب چمن

همه کهسار عقیقست همه دشت و شتی — هر دو را کشته غذا از عدن گلشن

گل خندان شده در بستان چو زروی صنم — ابر بر گرد دمن شده گریان چو دو چشم شمن

باز خیر و خیز باد در آور دو باغ — تا ختن گرد دگر باد تحیر خستن

بچمن بار عدن ابر گهربار کشود — که چمن گشت همه معدن دیبای عدن

نرگس بچه لب از خواب گشاده دو چشم — گل بخندید و سانع اندر گشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از موی معشوق شده شعر سرای — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی آن نای بسی ساز زد بر شاخ سمن

تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق — دل آن یار نشاط و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان جدا — زغم فرقت آن شیر دل و شیر افکن

بعقیق اندر دیده و بلعل او اندر دل — بنهیب اندر جان و نهان اندر تن

نه بهجر اندیشم از بی تن دارد وصل امید — نه بد اندیش کمان و نه سبا دیدن ظن

غمم از روی چو آلوده شنگرف صدف — رو همی کرده چو اندوده بزر دو آب سمن

همچو ماه روتم در چاه بلا مانده نگون — تا برفت آن رخ خورشید رخ زهره ذقن

تن بعیب سود ز نادیدن آنماه یمن — چون تن دشمن خورشید ایر آن
میر ابو نصر که دین را دل او هست مقام — شاه حملان که سخا را کف او هست محل
یک حدیثش را صد ملک بها نیست بها — یک کلامش را صد دیمن
هست نازنده از و تخت چو از عقل روان — هست پاینده ازو ملک چو از رد
تا جهان بوده چو او زر که بخشیده بمشت — تا زمان بوده چو او زر که بخشیده بمن
چه عجب داری اگر گوهر بارد کف او — که همش گوهر اصلست و همش گوهر تن
هیچ فن نیست بگیتی که نپوشیده برو — چونکه در جود و سخا باشد استاد فن
گر قدح گیرد بر دست شود خانه بهشت — گر زره پوشد بر خصم شود جامه کفن
سیل زر آید در بزم چو او گوید هان — موج خون آید در رزم چو او گوید حن
ای بوالی تو بگنج و طرب و کان نشاط — دل خصمان تو مشغول همیشه بمحن
از پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو — روز کوشیدن تو مرد شود کمتر زن

بگذرد از مجن خصم چو سوزن ز حریر — سر خشت تو اگر باشد از الماس مجن

نه امیریست ز دست تو عطا یابنده — نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد — وی بهنگام سخن گفتن چون پور پرزن

هم بفرمان تو اند ارچه بزرگند شهان — هم بمحنت سپر بگذرد ارچه دراز است زمن

تو بدینار فشاندن بکنی همی را — شاه دینار فشان باید بدخواه فکن

از تو بر خلق همه ساله مباح است نعیم — وز تو بر خلق همه ساله فتاده است محن

تا بود جایگه دُر و جای گل باغ — چشم خصمانت بخون اندر چون ارزن

تو بصدر اندر دلشاد و تن آسوده مدام — دام تیمار و بلا بر تن بدخواه بتن

در مدح امیر ابو منصور سامانی گوید

بی نشان آمد بیان بیکران آمد میان — این نشکی بی نشان وان زر ار پیکی

آن دهان بی نشان را نام دایم در دهان — وان میان بیکران را نام دایم در میان

عارضش چون پرنیان هفت رنگ آمدی — هفت باشد چون میانش از میان پنهان

دو لبش دو نار رسته از دو مهدی نا کنی — هیچکس دیده است در سرگزینان دو دن

تا بدیدم رویش از آبان از عشق او — دیده کردم ناردان و طبع کردم آسمان

گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا — چون دل عاشق پریشان و نگون از یکدگان

گه بود گرد رخش گرد آن چو گرد ماه میغ — گاه تازان از بناگوشش چو از آتش دخان

درع پوشان بر حریر و مشک پر از پرنیان — حلقه‌اش بر لاله برگ و قبضش از ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان

گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است — گاه گل را معجر است و گاه مل را سایبان

پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان

مردمان باستان اندر حدیث حسن و عدل — هر یکی از یوسف و نوشیروان داستان

تا پدید آمد تو را نام یوسف گشت کم — تا پدید آمد ملک پس نام شد نوشیروان

شاه بومنصور منصور آنکه دارد عدل او — از جهان بفکند نام جور و آیین ستان

او برادی بیدلیست و بمردی پیلتن — تا در او پید آفرینش چرخ را سیصد قران

گرچه شعر او چون در مدیح او بود — مردم دانا فزون آید او را با قران

هرکرا باشد روان و هرکرا باشد خرد — هرکرا باشد زبان و هرکرا باشد دهان

رای او چون مه بدان و چهره او زیب بدن — مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای خدای گوهر و پیدا تعالی جود و علم — وی نشاط سایل و زایر دمار گنج و کان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از توان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمان — تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان

کاد بزم آرای تو برتر فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش — نیزه تو آتش انگیز و قلم آتش فشان

مردم بسیار دیده شاد کرد از نام خویش — لیکن از شاهی ندیدم جز تو از شاهی نشان

خسروان باشند پشت چون کمان پیش تو تیزبین — سرکشان باشند پشت چون خم پیش عنان

تا عیان باشد نبیند کس برون از چنبر — تا یقین باشد نبیند کس ضمیر اندر گمان

هیچ بادی آنچنان ناید خواند با طبعت سبک — هیچ گوهر آن نشاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان بادا تو — ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

نیک خواهانرا کند گردون بمهر تو — خاک زیر پای مشک و سنگ در کف بهرمان

بدسگالان اگر کسی برای کین تو — زعفران چون خاک راه و هر دو رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود دنیا کرون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چو هنگام بهاران رنگ گل — روی خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

من آن کشنیدم زان مهم ز غم حیران — که هیچ آدمی نیست دیده ورا

کنون وصال ببرد دلم فسانه اثر کرد — خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران

چو من بشادی باز آمدم ز لشکرگاه — گشاده طبع و گشاده دل و گشاده زبان

میان بور بود م گشاده کامه بود — برد بسوی من آن سرو قد موی میان

چو لاله کرده رخ اندر کنار من تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان

نیار گفت که بی من چگونه بود دلت — بشرم گفت که بی من چگونه بود جهان

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی — بلای جان من و فتنهٔ بتان جهان

چو حلقه کرده جانم بزلف چون چنبر — چو گوی کرده جانم بجعد چون چوگان

تو را نبودی دانم ز درد فرقت من — من آنچنان که تو بودی هزار بهم چنان

چنانم از غم آن دو چشم تیر انداز — چنانم از غم اندر زلف مشک افشان

کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید — کجا بود گل بی آب و کشت بی باران

عتاب کوته کردیم و دست ناز دراز — همی نشد همه شب زنگ دگر شادان

بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل — ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان

گر او عقیق خرد من شدم عقیق فروش — گر او نهید ده دمن ش و نپیه نهان

ز نور زلفش خرد از خیر گشته شراب — ز نقش رویش فرخار گو بشد دیوان

هزار شادی دیدم بیک شب از لبر — هزار خوشی دیدم بیک شب انجان

جهان که بر سپه و بر شکار و بر سفری — هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

تمام نصر و بها ناصر دلی بو نصیر — چراغ لشکر خورشید مملکت ملکان

بسال خورد ولیکن بجود و عدل بزرگ — بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

بیک عطا بعطا دهد ترا صد بار — بیک حدیث بخرد ترا ز صد حدثان

بماه ماند با جام و باده در مجلس — بشیر ماند با تیغ تیز در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی عدد — نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم — ز تیغش آید برهان موسی عمران

ز مردی کریمی که هست میر زمین / ز بخردی لطیفی که هست شاه زمان

همی خسرو یکی ز صد هزار زیان / همی کشد یکی سود صد هزار زیان

چو جای هست نهادست پاداش طوفان / چو جای است دعا نیز داشتن او عنوان

بدانگهی که دو لشکر بروی یکدیگر / گران کشند رکاب و سبک کنند عنان

ز گرد اسبان تیره شود رخ خورشید / ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان یکی گشاده کمان / یکی کشاده کمند و یکی کشیده کمان

قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال / اجل میان دو لشکر همی زند دندان

چو میر ابونصر آنجا برون کشد شمشیر / چو میر ابونصر آنجا برکند خفتان

دگر بدان سر باشد شکسته گردیدن / و گر بدین سر باشد شکسته گردد آن

دعاش را پس پکار رو پس دلیل / هنرش را پس پکار و ار مور میان

چو او بدولت و بخت جوان مرد بر فشت / بعزم رزم بداندیش با سپاه گران

هنوز او بطبای زرشته بود که بود   سر بربستیان گذشته از سندان

برد پیشه دلیری استواری کرد   شکسته لشکر بوغان و خیل بربکان

بهر وطن که ز دی یافته شد اثر   بهر مکان که ز شوخی بیافته شد نشان

امیر بوغان آنجاش داده بود وطن   امیر بوغان آنجاش داده بود مکان

ز میر فرمان ناخواسته سواری چند   نباشد انجیک عدوی نافرمان

بفر شاه جهان خسرو جوان دولت   نه پیر ماند ز خیل مخالف و نه جوان

بجایگی همه ز اسبان در آمد نگون   بسان برگ رزان از نهیب باد خزان

پدر ز بیم همی خورد بر پسر زنهار   نهان بجنگ همی بست با جگر جان

کسی بخست دگر جست خورده بود حسام   کسی نرست و گر رست خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشکر گذشته از آن اش   بشهر دشمن ما زد و نیل شد ارزان

چو جمله راست بگویم کسم ندارد راست   نگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان

پیاده و گر بارهٔ تیز جنگی | بعد ریگ بیابان و قطرهٔ باران

سپاه همه شد در پیش بلند و کش | شده یکدگر اندر بسان زلف بتان

که بی پیل نشاید شدن در او جنگ | که بی دلیل نیارد در او شدن شیطان

تیر و زوبین آهنگ جنگ شد کردند | بجمله سپه و خیل شاه شهرستان

بسا زدند شمشیر و تیر شان پیدا | که جسم ایشان سر نیزه داد و زدن بیان

نمودی تکبیر آمد ملک پرورد | سرای پرده کشیده بسان نوشروان

موافقان همه را چنین بود نصرت | مخالفان خدا را چنین بود خذلان

عدو شکسته و آواره بار گشته ز جنگ | کمر بطاعت بسته ببید موفان

همیشه مردم آمر ز بود رفته اسیر | چنان شدند ز شمشیر میر رفته نشان

که گر بهر زمینی صد هزار فتنه بود | بدان زمین نه هیچکس ز فتنه نشان

که سر موی نیاید بر اردبیل و بری | بنا کنند که جاوید باشد و بنیان

نباشد به فراوان فروتر از آنک / سری کشیده به بسیار برتر از آنک

باندسال کند دور گرد او گردش / باندسال کند گرد او فلک دوران

که گر سرش نگری بر تیره گردد چشم / که گر فرو نگری بر دل او فتد خفقان

بلند بالا چون قبه رفیع عالی / فراخ پهنا چون دست میر نیکودان

بفصل ابر گر از زمین چنین که ز برف / زمین که سیم شده بود و آبگون سندان

همی دمید بچشم برف چون الماس / همی وزیدی بر چهره باد چون سوهان

همی فسرده شد از باد خون میان جگر / همی فسرده شد از برف در میان دهان

بدین بنا بشد این بگاه گرد و زمی / به بیست جا کردی دزد ماه و چهره آبان

که دیگری شواش کرد صدیک از آن / بلشکر قوی و روز روز تابستان

اگرچه دعوی پیغمبری کند بشش / همی بس است مرا و را دلایل و برهان

از آن گهی که پدیدار آمده است انجم / وز آن گهی که پدید آمده است چار ارکان

نه هیچ کس پسری همچو میر مکلان فیاد | نه دید کس پدری همچو میر مسعود دان

از آن ولایت این روز و شب در افزونیست | وزین مخالف آن سال و ماه در نقصان

بقای این دو ملک باد تا جهان باشد | بکام خویش رسیدی و اندرین دوران

زهی زمانه اقبال گشته با تو قرین | زهی ستاره سعود کرده با تو قران

منجمان خراسان همه همی گویند | مهندسان عراقی همی زنند گمان

درین سفر همه از دولت تو گشت پدید | درین سفر همه از کوشش تو گشت چنان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای | همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چه ملک یزدان ملک ترا زوال مباد | بملک و جاه تو بخشی همیشه جاویدان

در مدح سلطان امیر ابونصر بن احمد سامانی گوید

ایجان من آرزوی روی تو چنان | بنمای یکی روی و ببخشای این جان

زهره بدو رخساره تو داده همه نور | هاروت بدو چشم تو داده همه دستان

از دو رخ تو نور بر دو چشمهٔ خورشید | از دو لب تو طعم بر دو چشمهٔ حیوان

کردی دل من خسته بدو نرگس مسکین | کردی سر من بسته بدو سنبل فتان

این دل چه گنه کرد که زلفین تو او را | در چاه زنخدان تو کردست به زندان

با دو لب چون نوش دوای دل مسکین | یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان

چون ابروی تو گوژتر ادایم قامت | چون قامت من گوژتر ادایم پیمان

مانند دو سیاره دو رخساره روشنت | بر طرف دو سیاره دو جراره کیهان

آرایش دل باشد پیدا شد این | آرایش جان باشد پنهان شد آن

دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس | آسان بنمائی دل و آسان بکنی جان

نزدیک من آسانی تو باشد دشوار | نزدیک تو دشواری من باشد آسان

چندانکه ز نادیدن تو هست زیانم | از دیدن شاه است مرا سود دو چندان

سردار بزرگان ملک عالم ابونصر | سالار امیران ملک گیتی ملان

هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا
هم مایهٔ انس آمد و هم سایهٔ یزدان

خدمت کن او را همه احرار بجدّت
فرمان بر او را همه آفاق بفرمان

ای گفت تو گشا کریمی را معنی
وی طبع تو و خوی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گر چه بود دید
زانکه نه هیچ کسی فرق ز فرقان

از بخشش بسیار تو شد دانش پیدا
از جود فراوان تو شد فضل فراوان

ملکت تو پاینده‌تر از خانهٔ مینا
شاهی تو معروف‌تر از نامه بعنوان

مر شیطان شود از مهر تو ماننده حورا
حورا شود از کین تو مانند بشیطان

آنرا که دل از طلعت تو گردد خرم
وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نه بیندش غمگین
تا بی همه عمر نیابدش گریان

با تیغ تو از آب روان گرد برآید
با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان

از شاعر و زایر خبر آرد بتو حاجب
وز قاصد و سائل خبر آرد بتو دربان

کوئی که همه نعمت گیتی تو دادان — کوئی که همه ملکت عالم تو دادان

کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه — مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بگیلان همه شب باران بود — هرچند بخندد مصر اندر باران

گر ابر سخای تو سوی مصر برآید — ور آتش خشم تو بیابند بگیلان

یکروزه بده ساله بگیلان نبود نم — در مصر نخیزد بشبی دود ز گیلان

آمد ملک و حور بمیدان نظاره — چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان

چون مهره ز میدان گوئی ازانجا — مانند شهاب آید ازانجا سوی میدان

دارزوی آنکه تو چوگان کنی اورا — هر ماه شود ماه بسان سر چوگان

چون ماه بود گردان اندر خم گردون — آنگوی تو اندر خم چوگان شده گردان

در طاعت تو دارد یزدان همه کس را — زیرا دل تو نگذرد از طاعت یزدان

شد در سخن از دل رخشنده تو گوهر — شد زر سخا از کف بخشنده تو کان

من که تر حسان نشنیدم که شعر | احسان تو کرده است مرا تر حسان

خاصه که ز تیرزم فرمائی چرا | خاصه که ز تبریزم فرمائی دیوان

تا پاره آهن نشود رخنه بناخن | تا پاره سندان نشود سوده بدان

از تیغ تو رخنه شود آن پاره آهن | وز تیر تو سوده شود آن پاره سندان

در مدح امیر نصر ابن احمد سامانی گوید

منم غلام خداوند زلف غالیه گون | که هست چون دل من زلف او نگون و زبون

ز خون و تف بهر روزه دو دیده دلمن | یکی بزر ماند یکی به آذریون

ز تاب ماند جانم بآذر برزین | ز آب ماند چشمم برود آبسکون

چگونه ماند جانم اندر آتش بان | چگونه ماند چشمم ز آب دیده سکون

همی ندانم گر هجر چند پیچم چند | همی ندانم گر دوست چون شکیبم چون

هواش دارد جان مرا قرین هوا | خیالش دارد جان مرا قرین جنون

زبسکه زین دل همچون منی برآید آتش — ز بس دو دیده چو خواب منی ببارد خون

ز خون دیده من هست لاله در صحرا — ز تف دود دلم خواسته ابر بر گردون

فروغ لاله چو عذرا بجلوه وامق — خروش ابر چو لیلی بگریه مجنون

ز خاک سوده برآورد بوی‌ها دسمال — ز سنگ خاره عیان کرد اشک در جیحون

سمن طراز دهی چون پری کرشمه نمای — بر و کند چو پری های عندلیب افسون

شقایق غالیه کوبست و نیست غالیه‌گر — شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا — ز ابر و شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خاره پدید آمد همیشود مینا — ز روی مینا مرجان همی دمد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان — چنانکه تافته لؤلؤ می از بر اکسون

هر آنچه هست میان ارم بهشت شداد — هر آنچه در بر زمین نهفته قارون

سرشک ابر پراکنده کرد در بستان — نسیم باد پدیدار کرد در هامون

همی طرود شاخ رزان باد بهار / چو چشم خصم ز تیغ امیر روز افزون

بکام نصرت و اقبال میر بونصر آنکه / که هست طالع او بخت طالع میمون

زبان گهر بنهد مدح او گویان / روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زانسان خواستار معشوقیست / که سفله باشد بر گنج خواسته مفتون

عدوش دایم مسجون و بدرد و بلا / ورم نباشد روزی بنزد او مسجون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر / یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او شده لولو ببحر متواری / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

ستون دانش و دینی و از نهیب تو هست / همیشه زیر زنخ دست دشمنانت ستون

هر آنچه قارون میکرد زیر خاک اندر / بسان خاک همی پراکنی تو کنون

بود روان عدوی تو با عذاب عدیل / بود روان وفای تو با طرب مقرون

اگر ز هیچ کس اندر جهان ترا دستان / مگر ز هیچکس اندر جهان ترا اشقون



اگر به بادیه از دست تو حدیث کنند
وگر ز تیغ تو اندیشد خیال در جیحون

بسان گردد آنجا روان شود کشتی
بسان کشتی آنجا روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگوهر آکنده
زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون

همیشه تا به نیسان بر دمیدت نسرین
همیشه تا مه کانون خوش آیدت کانون

خجسته بادت نوروز و روزه و نیسان
هزار روزه و نوروز بگذران ایدون

یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر
یکی بر آتش و رادی برسم افریدون

در مدح امیر ابو نصر سامانی

شد برگ رزان زرد چو زر آبه ایان
گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد آب رزان سرخ
حکمی که خداوند کند هست صواب آن

گر آب برد از گل و گلزار بد و صحن
پاییز بیاراست بآئین زر آبان

تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت
شد بلبل خوش بانگ بسوی کُه و بیابان

بیدار شده نرگس و نازک شده لیکن | در خواب گران نرگس و گل لاله خندان

این هر دو پدیدار چو اشک و رخ عاشق | وان هر دو پدیدار چو روی و لب جانان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه | از باد بدیبا چو بیاراست گلستان

تا سیب بکردار زنخدان بتان شد | بفزود مرا حسرت سیمین زنخدان

ای جوزره پوشش و بت با بناگوش | وی سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فرو هشته بخورشید دو زنجیر | وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند | گردد چو دلم خون لب فغفور بدندان

ترسم که مرا بگسلد پیمان دل از تن | تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان

او را بخریدم بتن و هست بها ارزان | او را بگزیدم بدل و هست از جان

جان و دل من نیست سزاوار بدان است | چون ملک جهان هست سزاوار جلالان

خورشید همه میران بونصر که بسپرد | ز دانش همی دشمن وی نصرت و خذلان

گر نیست نعمان بیکی زانجشید | بر روی نهد شیک لاله نعمان

از هیبت او سندان گذارد چون موم | با دولت او گل شکفد بر سندان

فارغ نشود درگهش از سائل و زایر | خالی نبود مجلسش از مطرب و مهمان

از بهر همه پاک گشاده است در دست | وز بهر همه پاک نهاده است فی خوان

آنکس که یکی روز بد اندیش تو باشد | از کرده خود باشد تا حشر پشیمان

گر هول تو پیدا رود دشمن باشد | ور چشم تو بی بند بود دشمن بدان

پیمانه آنکس بیقین پر شده باشد | کو با تو بیاورد سر عهد و پیمان

روی تو بدل بس بود امروز جهان را | شاید که مه و مهر شتابد ز خراسان

روز و شب از آتش نگهبان وی ایزد | کو هست جهان از شب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را | تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان خصم تو از باد خزان زرد | روی تو چو گل باد ز می سرخ جوانان

در مدح امیر ابو الشیخ سیاتا گوید

به نیسان چون کند گیتی بزیر کافور پنهان — که گردون گشت از ابر کرد و صحرا گشت از او پرخون

اگر خواهی نشان جستن نگه کن لاله صحرا — اگر خواهی نشان کرد نگار بر گردون

ز رشک ابر نیسانی مدبا شاخ شد معلم — ز بوی باد آذاری به عنبر خاک شد معجون

یکی بر باغ پیدا کرد چهار گون دیبا — یکی بر راغ پیدا کرد بیجاده گون قاردن

بسقلاطون و چینی در روشن شد باغ ایدر — که هر شب گاه روز آمد بباغ از چین وسقلاطون

عروس آیین همی خندد بباغ اندر درخت گل — که چشم بلبل همی خواند بر او افسون

اگر بخت آورد باید سوی هامون رو — که مرد کام صد بخت آورده هامون

بخندد لاله در صحرا لبان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون لبان دیده مجنون

نپرد بلبل اندر باغ جز بر بید و مینا — نپوید آهو اندر دشت جز بر قالی مرتون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — بدو در دشت پیدا رنگ آن مرجان گلگون

اگر کمند زلف بنفشاند ازو صد دل رها گردد
وگر یک چشم بیمار برد دو صد دل اگر گیرد چون ان

نه زرد گردد پیش روی او بگردد رنگ یاسمن
گر پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون ان

کسی کو بشنود صنعش نباشد بر شود عاشق
کسی کو بنگرد چهرش به مهر او شود دشمن ان

نسیم زلف او گیتی همه مشکین کند گویی
قبا دارد ز بزم شاه بزم افروز دوران

چراغ فتح ابو الفتح آنکه یزدان دین پنداری
بدیش از جان بود شیر و دلش از فهم افلاطون ان

ز مهر او پدید آمد بکانون اندرون نیسان
ز کین او پدید آمد بدنیا اندرون کانون ان

بنفشه مرزها دارد میان عنبر سارا
شکوفه شاخها دارد میان لؤلؤ مکنون ان

بسان عنبر آن بسته میان نیل نیلوفر
بسان عنبر افکنده فراز آذر در بیرون ان

درختان غواص چون فروزان آذری گویا
بگرد از شرار آباد ریزان گشت پیرون ان

نگاری کی ز دستانش حنا چون لعل مرجان
چنان کردم که شوخ نمرگش که چه وگه چون ان

نزیبد آن اکنون هست آن زان کنون آنکه آن
نه چون او گرد بود آنکه نه چون او هست راد اکنون ان

گر شاید کفش را درا کف و بود چو من | گر شاید کفش گردد را که تیغ و بود بدن

همیشه آفرین خیزد ز زر و سیم گوینده | غمین بازار داند گر دهر پس گو بود مغبون

که کیستی تا کسی باشد که او را بد سگال خویش | بگردون تا کسی باشد که او را نیک خواه دون

ایا پیرایه زادان نیاد و پشت آزادان | ثناگویان تو شادان بلا جویان تو محزون

بروز بزم چندانی بدادی زر که کانها | بروز رزم چندانی بکشتی دشمن وارون

ز سیم کف و لؤلؤ آب اندر شود پنهان | ز زخم تیغ او آهن بسنگ اندر شود مدفون

ز تو بر دشمن آن آمد که بر دارا ز اسکندر | ز تو بر حاسدان آمد که بر ضحاک از افریدون

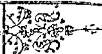
که گردون آن الصید قربان بکرد اندر جهان ابدا | که خورشید آن الصید دوزین انیاب ز ازرین

همه پنداری از شرق نقش بینک اندر جهان فرشی | که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون

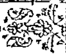
اگر قارون ندانستی که بخشش بی سپاس او | ببخشی خود ببخشیدی که در زیر زمین مدفون

ایا دایم کف را دست چو دریا ابر نیسان | ایا دایم دل پاکت حساب علم از قارون

ولیکن هیچ تو او را کجا بد اختر فرخ	ولیکن هیچ تو او را کجا بد طالع میمون
الا تا سوسن سیمین کی باشد برگ لیمو	الا تا شکر و افیون کی باشد بر مجنون
نکوخواهانت را در زیر سوزن باد چون سوسن	بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون



در وصف شراب فرماید



مادر می را بکرد باید قربان	بچه او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور بکردن	بچه کوچک ز شیر مادر و پستان
بچه او را گرفت از او نتوانی	تا نکشی نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هشت مه بتمامی	از سر اردی بهشت تا بن آبان
انگه شاید ز روی دین و ره داد	بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچه او را	هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند	جوش بر آرد بنالد از دل سوزان

کاه زیر و زبر گردد از غم و کم باز | زیر و زبر چنان ز انده جوشان
از پی آتش کجا بخواهی با بود | جوشد لیکن ز غم بجوشد خندان
باز بگردد از استری که بود بیست | کنکاک برار ز خشم و ز انده پیچان
مرد حرص گنهاش پاک نگردد | تا شود تیره کیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و بچکد سیر | تاش کند استوار مرد نگهبان
چون بنشیند تمام صافی گردد | گونه یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی | چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ | بوی بدو داده مشک و عنبر همیان
هم بخم اندر همی گداز چو من | تا که نوبهار و نیمه نیسان
آنکه اگر نیم شب درش بگشایی | چشمه خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی | گوهر سرخ است و کف موسی عمران

زرف شود راه مرد و سست دلاور | گر بجنبد ز رود روشود دشت گلستان

وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو | رنج نبیند ازان فراز و نه زان ران

اندوه ده پیاله را بمحنطه رباید | شادی نوزارزی بیارد و سامان

یا می چو مین که پیال خورده بود چند | جام بگردد فراز پنجه خلقان

مجلس باید ساختن ملکانه | از گل و از یاسمین و خیری الوان

سمت فردوس گستریده ز هر سو | ساخته کاری که کس نسازد چونان

جامه زرین و فرشهای نوائین | شهره ریاحین و تختهای فراوان

بربط عیسی و لحنهای نوادی | چنگ و دف پرده‌های چاک جانان

یکصف میران بعیشی نشسته | یکصف پیران و میر صالح و دهقان

خسرو زی تخت پیشگاه نشسته | شاه ملوک جهان امیر خراسان

ترک هزاران بپای پیش صف اندر | هر یک [illegible] چو مه درخشان

هر یک بر سر بساک خورده نهاده — روشن می سرخ و جعد زلفش ریحان

باده دهنده بتی بدیع ز خوبان — بچه خاتون ترک و بچه خانان

چونکه بگردد سپید چند بشادی — شاه جهان شادمان و خرم و خندان

از کف ترکی سیاه چشم و نگارین — قامت چون سرو و زلفهاش چو چوگان

زان می خوشبوی ساغری بستاند — یاد کند روی شهریار سجستان

خود بخورد نوش و اولیاش همیدون — گوید هر یک چو می بگیرد شادان

شادی بو جعفر احمد بن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران

آن ملک عدل و آفتاب زمانه — زنده بدو داد و روشنایی گیهان

آنکه نبود از نژاد آدم چون او — نیز نباشد اگر نگویی بهتان

حجت یکتا خدای سایهٔ اوست — طاعت او کرده واجب آیت فرقان

خلق ز خاک و ز آب و آتش و بادند — وین ملک از آفتاب گوهر ساسان

خرد بدیا فش نیک پیر و تیر و یار — معدل مرد یافت بر گیتی ویران

گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — ور تو دبیری همه ثواقب او خوان

ور تو حکیمی در او حکمت جوئی — سیرت او گیر خوب و مذهب او دان

آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی — اینک بقراط و هم فلاطن یونان

ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی — شاهی اینک ابو حنیفه و سفیان

گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت — گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان

مرد ادب را خرد فزاید و حکمت — مرد خرد را ادب فزاید و ایمان

ور تو بخواهی فرشته که ببینی — اینک اویست آشکارا رضوان

خوب نگه کن بآن لطافت آن روی — تا که ببینی برآنکه گفتم برهان

پاکی اخلاق او ببایک نژادی — با نیت نیک و با مکارم احسان

ور سخن او بگوشت آید یکبار — سعد شود بر تو نحوست کیوان

ورش بسته اندرون نسبت پی | خرم نکوی که زنده گشت سلیمان

سام سواری که تا ستاره بتابد | اسب نه بیند چو او سوار بمیدان

بازبر و زبر دو کین و حمیت | گرش نه بیند میان نغز خردمندان

تا زرنمایدت زنده پیل بد انگاه | ورچه بود دست شیر گشته غران

دشمن اگر اژدهاست پس شناسش نیش | گردد چون موم پیش آتش سوزان

ور بنبرد آیدش ستاره بهرام | توشه شمشیر او شود بگروگان

باز بدانکه که می بدست بگیرد | ابر بهاری چو او نبارد باران

ابر بهاری جز آب تیره نبارد | او همه دیبا ببخشد و زر بانبان

با دو کف او ز بس عطا که ببخشد | خوار نماید حدیث قصه طوفان

لاجرم از جود و از سخاوت او هست | نرخ گرفته مدیح و صلت ایران

شاعر او را دو دو فقیر و تهی دست | با زر بسیار بازگردد خندان

ادا

مرد ادبرا ازاو نو احسن و بر — هر سخن را ازاو وظیفه و دیوان

بار هنگام عدل و داد از خلق — نیست گیتی چو اوی نیک مسلمان

داد یابد ضعیف همچو قوی زاو — جور نه بینی نه زاو دو نه عدوان

نعمت او گسترید بر همه گیتی — تا کس از نعمتش نه منی عریان

بسته گردد رها از او یابد رحمت — خسته گیتی از او یابد درمان

پوزش بپذیرد و گناه ببخشد — خشم زاید بعفو کوشد و غفران

گر چه هنگام حلم کوه تن او — کوه نشانیست کس نه بیند جنبان

آن ملک نیمروز خسرو پرویز — دولت او نو زو دشمن آهو نالان

عمرو بن لیث زنده گشته بدو باز — با چشم خویش آن زمانه ایشان

رستم را نام اگر چه بخت بزرگست — زنده بدو نیست نام رستم دستان

ور چه بکوشی بجهد خویش و بکوشی — ور چه کنی فهم خویش تیز سوهان

گرهمش ندانی هنرش خویش میازار ‌ ‌ ‌ آنکه گوئی چنانکه باید شوان

اینک مدحی چنانکه طاعت من بود ‌ ‌ ‌ لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان

مدح همه خلق را کرانه پدید است ‌ ‌ ‌ مدحت او را کرانه نی و نه پایان

نیست عجب مشکلی که رودکی چنین گفت ‌ ‌ ‌ خیره شود پیر روان ماند حیران

گرنه مرا بوعمر دلاور کردی ‌ ‌ ‌ آنکه دستور برگزیده ملکان

زهره کجا بودمی بمدح امیری ‌ ‌ ‌ کز پی او آفرید گیتی یزدان

مدح رسولست و عذر من بشاید ‌ ‌ ‌ تا بشناسد نخست پیر سخندان

عذر رهی ضعف و ناتوانی و پیریست ‌ ‌ ‌ کو تن خویش از این بماند مهمان

دولت میرم همیشه باد فروزان ‌ ‌ ‌ دولت اعدای او همیشه نقصان

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید ‌ ‌ ‌ نعمت پاینده تر ز جودی و سهلان

در نصیحت و موعظه گوید

هان صائبم نواله این سفره بر زبان — زین بی نمکت مایده انگشت در دهان

لب ترکن تا بآب که طلق است در قدح — دست آنکه آب داد که زهر است توامان

با کام خشک و با جگر تفته درگذر — ایدو که در سراسر این سبز گلستان

کافور همچو گل چکد از دوش شاخسار — زیبق که آب بر جهد از ناف آیدون

و له ایضاً

سرنگون مانده است جانم زان دو زلف سرنگون — لاله گون گشته است چشمم زان لبان لاله گون

تا بنا گوشش ندیدم مه ندیدم با روی — تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون

از دهانش خیره ماندم کیچ چون گوید سخن — از میانش خیره ماندم کیچ چون ناید برون

روزگار از چشم بد دارد نگه او را که هست — گرد رخسارش بخط جادوی عجم افسون

و له ایضاً

ای بند و بلا دیده و از بند نجسته — مردانه شده آمده بر شهر خجسته

بنشین و طرب کن به می و مطرب و معشوق | کز جستن تو هست عدو زار و شکسته

از دست عدو رست چنان آمده اینجا | کز دست رود باز گرسنه سوی سته

هات از قبل خویش به بسته تیر دایم | یزدان جهان داد بتا باز بسته

خود کردی شیری و دلیری بحقیقت | جز تو بجهان نیست کس آنجا بجسته

بنشاد و در شادی با تو بگشای | کز جستن تو بود در شادی بسته

زان قوی شیر بگردد که بهرگاه | از خود بتن خویش رسول آست فرسته

آنکس که نخواست شکسته دل تو شاد | از گرز تو آتش زد و شد پشت شکسته

آباد چو بخت تو آباد پس غم | خصمان همه آواره و ضدان همه خسته

در مدح امیر ابو نصر محمد سامانی گوید

ای نیزه تو گوی دل دشمن انگله | خصم تو رود بسته حسام تو بتکله

باخوی تو نه مشک بکار و نه غالیه | با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله

شیرین حدیث شاهی شیرین مناظره — نیکو خصال میری و نیکو معامله

بر کارهای شه به تغافل همی زنی — بر کارهای خیر ندانی تغافله

از بهر آنکه یکدله بخشی مر عطا — گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خوشنود از آن شدند همه مردمان ز تو — کز دست تو همیشه درم را بود گله

از درد و رنج را نپرداختی من — چونکردیم بر بدوش از زلزله

تا لاجرم چنان شدم از آرزوی تو — کز هم همی ندانم و سنبل ز سنبله

وله ایضاً

ای جان بد سگالان خشب گذار کرده — وی طبع نیکخواهان انباز بار کرده

شد روز خجسته عید مبارک آمد — اندر گشاده بابی بر دین فراز کرده

در پایه باد بر تو فرزند دایم — درهای عیش بادت پیوسته باز کرده

از خواب هشیاری هستی جانها را — از خواسته بخشش دل بی نیاز کرده

چون سحرگهی آید باد خزان خوی | از شکنتاب داری گل طراز کرد
گر شعر کوته آمد چون سحرم بشتاب | شعر دراز خوانم فسر دانا ز کرد

در مدح سلطان ابو منصور سامانی گوید

فغان من همه زان زلف تابدار سیاه | ز کار و پرده دلارست و کار معجز ماه
چو قامت منش گوژ پشت گوژ از آن | چو جان اهرمنانست کینه دار و سیاه
بدو رسد شکن و تاب و تیرگی ز جهان | اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه
نگاه فرشش از سیم ساده باشد جای | نگاه جعدش از مشک سوده باشد گاه
که از عبیر کند بر دو هفته زره | که از بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صد ساله را بداد و بباد | هزار زاهد صد ساله را ببرد از راه
جز او هر سیاهی ز روز دشمن میر | نشان دهد و تا نی ز پشت حاسد شاه
چراغ گرگویان شهریار ابو منصور | که شهریار زراد است و شهریار پناه

هنرنمای هنرور ستای عالی رای — جهانگشای و میانه فرزانی و رخش کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی — وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه

موافقان را از چاه بر کشیده بتخت — مخالفان را از تخت فکنده بچاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار — وگر بکاه رسد باد مهر او یکراه

بساعت اندر ماند بکاه گردد کوه — بساعت اندر ماند بکوه گردد کاه

خدایگانی کز بهر زایرانش سرشت — که شغل ایشان دارد همی گه و بیگاه

زبهر آمده کان دست او همیشه بکار — زبهر نامده کان چشم او همیشه براه

نیاز بگذرد آنجا که میر برگذرد — عذاب بنگرد آنجا که شاه کرد نگاه

ایا زکف تو کار ولی همیشه قوی — و یا زتیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه با سنان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین سان زخرگاهیان سخت کمان — شگفت نیست که بر آسمان زند خرگاه

دل ولی بکان و تا در آتش کنند — تیر راست زوان عدو کنند دو تا

وآن زمین کی روز رزم ساخته — پلنگ و شیر بخون اندرون کنند شنا

نکهت زر از دل تو چرخ بلند — زر از چرخ برین است رای تو آگاه

نیاز شد بیاپی کنند قصد بتو — تو بی نیاز کنیشان بساعت از داده

گرا بمدح تو روزی دراز گشت زبان — زمانه دارد دست بدی از او کوتاه

تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست — تو مونسی همه کس را و مونس تو اله

نیام دولت و اقبال را تویی و تیغ — عروس دانش و فرهنگ را تو شاهی

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال — همیشه تا بود اندر حساب ذره زیاد

در مدح امیر نصر بن احمد سامانی گوید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی — اندُه و تیمار گونه گونه بدیدی

از قبل مردمان نه از قبل خویش — شادی بفروختی و غم بخریدی

تا رسد جانی اگر مدارا کنی ... خود بگزیدی گزند لب گزیدی

تا تو بری بر کرت گزند مباد ... گر پی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد خلق بهر مال تو ما را ... رنج کشیدی و مالها بخشیدی

با همه سختی بخانه غم و تیمار ... پرده جان عنکبوت وار دریدی

از شدن جان خویش ترس نکردی ... از شدن خانه پدر ترسیدی

هیچ نترسید از رها شدن خویش ... روز و شب از زوال دولت پدر ترسیدی

تا رسد خرم بپشت مملکت اندر ... پیش کسان و مهان به هر حمیدی

شاهان خواهند خلق از پی خویش ... تو ز پی خلق خویش را بخشیدی

زانکه بر شی بروم ها سپه و گنج ... زانکه بسی رنج و سنگ بند کشیدی

تا بسلامت بجای خویش بماندیم ... تو بسعادت بجای خویش رسیدی

ز رشی دلبر دمی و چیست مرد ... مردی کردی و مردمی ورزیدی

خلقت بسیار گفته‌اند که گرز / چون تو نگفته شد در زمان شنیدی

تا که نشستن صواب بود نشستی / چونکه رسیدن صواب بود رسیدی

شیر نه‌ای لیک شیروار بجستی / باز نه‌ای لیک بازوار پریدی

صف سواران بسی دریدی لیکن / هیچ صفی زین عظیم‌تر ندریدی

بردی بهر جهان چمیده بمردی / اکنون اندر جهان بچمیدی

ایزد دانا امیدهات وفا کرد / زانکه زمانی امید از او نبریدی

کس نخریدست پیش از آنکه خریدت / تو نخریدی فزون از آنکه خریدی

ملک خزی جاودان بعز پدر تو / گرچه ملک پدر بسی بچمیدی

نیز برای تو خواهد از همه گیتی / پس بنیابت بعمر خویش گزیدی

تو نه سزای شما یا فتن عنسم / سزا منم که بیا فشی نبریدی

بل بستم تن فدای مردم کردی / بل بستم در میان وی نج خریدی

خوردی بسیار غم مخور اکنون	تو نه سزای غمی سزای نهیی
منشین با جور و چیره و نفکن غم	بسکه میان هزار دیو رسیدی
شاد زی و بر مراد بغنو خوش	زانکه بسی بی مراد دل غنویدی
تا تو بجستی ثمال وار ز بدخواه	بر دل بدخواه چون سموم دمیدی
از دل بدخواه تو دمار برآمد	باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو نار کفیده است	تو چو گل کامکار نو شکفیدی
گر کفیدی دست باد چه از غم	که آمدن او شنیدی و نکفیدی
ای عدوی شهریار آهن روئی	همچو در آتش فکنده مار طپیدی
صید ندیدی اگرچه دام نهادی	سود نکردی اگرچه دیر دویدی
بار خدایا خدایگانا شاها	با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اکنون دانند مردمان که تو خسرو	جان جهان همه جهان ارزیدی

خلق سراسر بسوی تو گرویدند — چون تو بداد ارسلان گرویدی

شیران با ناخن غدا نجهیدند — جز تو که با ناخن غدا نجهیدی

یوسف روی وهمچو یوسف چاهی — جاه کشیدی و بارگاه رسیدی

جان تن دوستان بناز بپروردی — چشم و دل دشمنان برنج خلیدی

قفل غمان برگرفتی از دل مردم — قفل غما زا بروی خوب کلیدی

مردم چون خوید تشنه اند و تو باران — تازه تو چون برگ گل سعادت خویدی

چون تو برفتی همه شدند شماری — زآمدن تو همه شدند سپیدی

دشمن ناشاد و جاودان تو ابن باد — تا شنودی ازین خبر که نویدی

که لب جام و گهی لبان بتانست — تا لب جام و لب بتان بگزیدی

در مدح سلطان امیر ابونصر بن احمد سامانی گوید

مدتی در هجر آن بت مرا زار کردانی — و گر زارم نگردانی بداغ هجر گردانی

اگر یکره چو مجنون در لعشق اندر فرومانی ز خون عاشقان خوردن بسی یابی پشیمانی

همه رنج دل و چشمی درون تن و جانی بسوزانی و رنجانی گریانی و پیچانی

از این چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی از آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی

تو ماهی سرو بالائی تو سروی ماه دامانی که ماه و سرو بالائی و سرو ماه پیشانی

بهاران لبم کردی ز رشک دیده مرجانی ز روشن روی و زر من شب تاریک گردانی

مرا رخساره زرین کرد تف آتش هجرانی که سیمین کرد هامون را دم سرمای زمستانی

شده کهسار کافوری و آب رود سندانی در آب از تندی باد است آبستنه زندانی

رمنده جستن در خانه فسرده چشمه چون جانی فسان گوش ز نسیم ار گشته باد خوانی

بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی به بستان اندر آمد باز از زاغ بیابانی

چو بر تو برف بارد باد بر تن باده بارانی که باران زمستان را چو باده نیست بارانی

ز زر خام پیش خویش لوئی بر فروزانی چو بر بالا دل عاشق بسوزانی و لرزانی

ازان دیوان بیاید چو مجمرهای کردانی | شود گردون سپهر زرد چو گوهرهای عمانی

گهی زر در رود هامنی پر از یاقوت رمانی | گهی زو کوهها منی پر از لعل بدخشانی

شود در آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی | جهان و بیار رها کرد در مهای صفاهانی

ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی | مکن چندان میان کوه و باغ و راغ ویرانی

که نه آثار طوفانی و نه بنیاد نیلانی | نه موج بحر عمانی و نه کفت تیر ملانی

ابونصر انکه یزدانش بغیرت داد ارزانی | از او مدحت گرانی یافت در وی لعل ارزانی

فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی | فر دیدار یزدانی که دارد فر سلطانی

ایا میری که از رادی سر میران ایرانی | دلیل سعد گردونی نشان عدل قرآنی

که بخشش چو بهرامی که کوشش چو دستانی | دمار کوه آمانی نشادیها بنیانی

عدو را انجمن جستی دلیر اسعد کیوانی | بمیدان شیر میدانی بایوان ماه ایوانی

تو در دارو سختی انکیف را درمانی | بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی

اگر شیطان شود یا رب بحرز خویشتن خوانی / وگر رضوان شود رخصت بدیدارش ده سلطانی

بتول آرایش طبعی بنقل آسایش جانی / کهانرا از تو آسایش جهانرا نیز آسانی

اگر موج دریائی وگر نیسیل مینائی / چرا با دوست و با دشمن بیکجا چو یکسانی

الا پوشیده از عیب تو از غیب عریانی / چو در مجلس شوی خندان و صد کار از آگریانی

اگر پیغمبری ور نی هر کس را دبستانی / اگر کمتر معمر باشید و فر فضل یزدانی

یکی دهقان هم شاها شدم شاعر نادانی / مرا از شاعری کردن تو کردی باز دهقانی

بجای تو که با هر شاه هم وصفی و هم خوانی / بسی کس مهترم خوانند تا تو کهترم خوانی

حسودانم فزون شد و بدگویان ما دانی / ز بس کم خواسته باشی ز بس کم میش چوپانی

فراوان دادیم نعمت حسودان را فراوانی / تو کردی بعد این پیدا دگر زین پس چه ارزانی

الا تا نام افزونی و نقصانست در عالم / الا تا مست شادانی و غمگینی و پریشانی

ترا باد ابرافزونی بر دل و دل شادانی / عدو را باد غمگین جان و دل تن از نقصانی

در مدح امیر ابو نصر گوید

ای بر شاهان جهان یافته شاهی | می خور که بداندیش چنان شد که تو خواهی

می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت | در بخت بداندیش تو آورد سیاهی

روزه شد و تسبیح و تراویح سبکپای | عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی

چون ماه همی جست شب عید همه خلق | من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی

مه گاه بر افزون بود و گاه بکاهش | دایم تو بر افزونی بی هیچ کاهی

میری تو محکم شد و شاهی تو حرم | بر خیره نداوند ترا میری و شاهی

خورشید روان باشی چون از بر خشکی | دریای روان باشی چون از بر کاهی

آنها که همی میل سوی ملک تو کردند | از سر بنهادند سر از تافته راهی

دام طمع از ماهی در آب فکندند | نه مرد بجای آمد و نه دام نه ماهی

بهتر نشود گرچه قوی گردد کهتر | کاهی نشود گرچه هنر دارد چاهی

ولہ ایضاً

ای ہمہ آزادی و آزادی | جان و دل از راستی آراست
شمع سخاوت را افروختی | سرو سیادت را پیراست
چون خداوندی ناقص بود | راست چو پیراهن بی‌پیراست
تا بنشانده است بسی بر درت | غم ز دل مردم بنشاست
طبع تو از راستی آمد پدید | طبع تو شان داد بهم راست
زلف و گیسوت نبود ندراست | دوست ندارد کجی و راست
از امرا جمله ترا خواستن | کز شعرا جمله مرا خواست

در مدح امیر ابونصر گوید

بر هر سری سری و تو از هر سری مهی | از هر مهی مهی و تو از هر شهی شهی
با دادنت و بستدن کار توام | کاهی جهان ستانی و کاهی عطا دهی

از چشم خصم تیغ چون سر آورد — چون دست زاید بسته شمشیر بر همی

با هیبت تو کوه بکاهی شود ولیک — با دولت تو خاری سروی شود همی

گر پشت اندر آید دریا بروز جنگ — با اسب با صلاح ز دریا برون همی

امسال است بار خدا پیست ترا — خانه ز دانه خالی دمی دان ز کی همی

تا کم بو جشن درزان بر فروختند — سیم کار گل شده زر شد گل آی همی

کاری بهار که و ایام تو سخی — از حل و نبید بد و بهره ز بی همی

تا چون رخ صنم بود اندر بهار گل — تا چون رخ شمن بود اندر خزان همی

با دارخ عدوی تو همچون شبه گل زرم — روی تو باد همچو گل شادی از همی

در مدح امیر ابو نصر محمد بن احمد سامانی گوید

بتی را که بودم بدو روز گاری — جدا دار دار من بد آموز کاری

بدان غم وزدم وز هجران یاران — جز آن کار نبود هست هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد / مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون بار هجران بود هیچ باری / نه چون نار فرقت بود هیچ ناری

سزد گر بلرزم چو از باد سپری / سزد گر بپیچم چو از خار ماری

چو ابر بهاران بگریم از این غم / ز نادیدن روی رنگین بهاری

تهی زو سرایم شده چون بهشتی / تهی زو کنارم شده چون نگاری

فراق دو گلنار و دو نار آن بت / دلم کرد ماننده کفته ناری

جز از من که گم راهم از چشم مستش / ز مستی کند راه گم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب حصاری / جهان کرد بر من چو تاری حصاری

ز تیمار بوس و کنار تو هر شب / فرود دیدم از دیده لؤلؤ نثاری

نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا / نه چون چشم من هیچ دریاکناری

دل من ترا خواهد از هر حسابی / دل من ترا جوید از هر شماری

مرا بر دل آری بود بر زبان نی | مرا در زبان نی بود در دل آری
چرا بایدت بر زبان کیش گوئی | چرا بایدت بر زمان کارزاری
ز هجران شب بر روزگاری نباشد | چه باید گزیدن شب بر روزگاری
شکاری ز معشوق بهتر چه باشد | چه باشد رسیدن بهر شکاری
ز پیدا و گیتی شرسد کسی کو | کند خدمت دار گر شهریاری
چو خورشید شاهان بو نصر مملان | کجا هست او را بصد شهریاری
بجز مردمی کردنش نیست شغلی | بجز خرمی کردنش نیست کاری
ز سایل سؤالی بود ز و جوابی | ز دشمن سپاهی بود ز و سواری
سرایش ز خواهنده خالی نباشد | قطاری ز شهر در آید قطاری
اگر تیغ تیزش بجیحون در افتد | ز جیحون بگردون در افتد غباری
اگر سنگ خاره بیابد نسیمش | ز خارا بر آید بخور بخاری

همه خسروان یاد دارند لیکن / نیاورد ازان پیکر هیچ کاری

نگارین ازان شد بسالش که دارد / ز پیشانی هر امیری نگاری

شود گاهی از لشکر او چو کوهی / شود کوهی از زخم ایشان غباری

پدیدار باشد میان سپاهی / چو شمعی شب تیره در کوهساری

اگر بر عدونش افتد نگاهی / اگر بر گلستانش باشد گذاری

بگیرد اگر چند چرخ آزاد سروی / بگیرد اگر چند مهر چون لاله زاری

چو چرخی شود با وصالش زمینی / چو نائی شود با فراقش چناری

بود بهر نیک خواهش بهشتی / بود بهر بدخواهش داری

نبوده ز آفاق جز نیک بختی / نگردد ز مهر تو جز خاکساری

با اختیاری امیران نجویند / جز اختیار تو چرخ اختیاری

نخواهد خلاف تو جز تیره روزی / نجوید رضای تو جز بخت یاری

تو بیاری جشن با فرآن را | چه کرد از نهانی خدا آشکاری
نصیب تو هر جا کجا بود جشنی | نصیب عدو هر کجا بود خاری
کسی کو می کین تو خورده باشد | مراد او را بود مرگ کشته خماری
اگر مال قارون بدست تو آید | بمی خوردن اندر ببخشی بیاری
بود زرفشان پیش تو هر مال بخشی | بود خاک پیش تو هر تاجداری
چو از پیش هر کو هری در ستانی | چو از پیش هر فربهی در نزاری
الا تا بود زعفران هر خزانی | الا تا بود ارغوان هر بهاری
می زعفرانیت بادا بکف بر | به پیش اندرون ارغوان رخ نگاری

در مدح امیر ابونصر سامانی گوید

مرا ناله و زاری می بسی یادگاری | جفای تو بکشتم تا مرا نیازاری
ترا جان و تن خویشتن خریدارم | مرا بقول به اندیشه این رنج آری

بجان شیرین مهر ترا خریدارم | بزلف پرچین چون مرا خریداری

نه زان عجب که ترا با جفات بگذارم | کزان عجب که مرا با وفات بگذاری

اسیر عشق تو گشتم بطمع دولت تو | بروی هر کس طمع آوردهی خواری

بطمع مشک بزلف تو اندر افشد باد | شود برنج و به بند اندرش گرفتاری

بجای موی تو تاری شود ده روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری

بزلف حور و رخ لعل و سینه سیمین | بنفشه زاری و گل زاری و سمن زاری

برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آزاری

فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری

چرا ز جان و دل من نگاه داری چشم | چنانکه روی و لب از من نهان همی داری

بلای من همه زان نرگس گنهکار است | که داد جان ودان مرا کنون بیماری

من از دو چشم دو خیره ی دردمند کام | تو از دو زلف دو صد مشک بر نگاری

ز لف کج چو عدوی قفای تو شکستی	بتقدیرات که و عدد شه جهانداری
سر سعادت و سالار شیخ ابونصر آنکه	گزو گرفت سعادت سری سالاری
مر انچه خلق نبیند او بداند پاک	کلید سر ضمیرست و پشت پنداری
خدای کانا جبارست از جهان بگزید	بفضل بر همه خلقت داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوارست	تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
مخالفان را سوزنده ناری نوری	موافقان را تابنده نوری ناری
بستی اندر وا ناری هشیاران	بیکت سخا تو در آز را ببیماری
نه با هوای تو کیسه دکنان زنان	نه با مدیح تو کیسه دروغ گو باری
گناههای مرا و دروغهای مرا	کفایتی تو بدان بدین استغفاری
ز خلعت تو زمین پیشه کرد بزازی	ز خلعت تو هوا پیشه کرد عطاری
سخا ز دست تو شد در زمانه شیدایی	وغا ز تیغ تو شد در زمانه دیداری

کدام خصم که جانش به تیغ نگزاری ... کدام دوست که حقش بدست نگزاری

زمانه اسب حرون بود و کره توسن ... بزیر دولت تو کردیش رهواری

خجسته باد ترا عید گوسفندکشان ... که تو همیشه درخت خجسته بر باری

کنون کجا ان میان گاو و گوسفند کشند ... رضای ایزد جویند از آن نه خونخواری

تو گاو بی کیسه و گوسفند بی بره بر ... بدل بکش عدو و خصم با کینه کاری

تو نگذری ز جهان تا بصبح دو فردا ... هزار عید چنین با مراد بگذاری

همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی ... همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری

سر تو باد چون مورد و برگ بانستری ... رخ تو باد چون لاله برگ کهساری

در مدح امیر ابونصر بن سامانی گوید

ابا سروی که سوسن ز سنبل سایبان کرد ... زبهی بر سنبل جان پشک بان کرد

فکندی از گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر ... بزیر هر یک از عمد اکیجا دوستان کرد

یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران کردی | یکی را دل سپر کردی یکی را جان ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فکندی بر سمن سنبل | یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی

نه مشکت سوزد از آتش نه آتش سرد از باران | نه این را زان بیازردی نه آن را زین زیان کردی

بگل کو نید شوان کرد پنهان تا بازرا | تو اندر غالیه خورشید تابان را نهان کردی

بسان سرو سیمینی میان باغ نیکوئی | مرا در بوستان غم چو زرین خیزران کردی

اگر مر گردن پیچو بی ان لسان گوی با آتش | چرا از سیمگون میدان ز عنبر صولجان کردی

تو همچون ناردانی روی و همچون ناردان لب | بدان هر دو دل و چشمم چو نار و ناردان کردی

میان باغ بنشستی و گرد از باغ بر گشتی | یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی

چه آفت دیدی از عاشق چه راحت دیدی از تیغی | که کردی پیر عاشق را و گیتی را جوان کردی

سر مرغ در بوستان ز مرد کردی و جهان | بساط گور در صحرا پرند و پرنیان کردی

چرا تو راستخوان کردی میان باغ بلبل را | که چون موسی در شجار از باغ اندر نوا کردی

مگر گنجور نعمانی و یا دربای غسانی — و یا روزی کند را ز دست شاه گمرا کردی

فلک نکند چنین کاری که مردم را چنان ماند — تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی

سبب دست تو میدانی روزیهای مردم را — همانا دست را ایزد بروزیها ضمان کردی

ز دشمن ملک خالی شد چو او را پر ز کین کردی — ز کوه گنج شد خالی چو کف را گنج کان کردی

کسی کاندر روان آرد از آنش کین تو ورزی — روانش را اگر قتل بلای جاودان کردی

بکان زعفران باید بروز رزم تیغ تو — بسا چون ارغوان و باک را چون زعفران کردی

بسی جشید کین تو نشان نهاد برگردون — که جسم و چشم اشرار ابساعت [illegible] کردی

کفت چون ابر نوروزی گهر بارد شبانروزی — برای زایران زر چو باغ اندر خزان کردی

ز مردی اصل بر بدی میدان گرگ مردم را — بدین و داد گرگ را امینان شبان کردی

الم چون بوستان گردی بشادی خندد او ما را — مرا خنجت صنیاع و ملک و باغ و بوستان کردی

ز جود تو من از گیتی نعمت داستان بردم — بنعمت مرمرا همچون سخایت داستان کردی

بسان کاوه من بودم بر تند از دست ضحاکان | تو افریدون را همچون درفش کاوه بالا کردی

مرا بر آسمان بردی بجای جان نشستم | کنون چون همت خویشم مکان آنجا بنا کردی

بنامش چون گذر کردی چو زر و سیم بنشاندی | یکی را چون هما کردی یکی را چون حبابا کردی

شدی بن جان میران در حشمت پیرایشان | فرا آسمان بردی وحشت اختران کردی

اگر من کهترم زیشان چو ایشان کی رهیم | کجا با این همان کردی که با ایشان چها کردی

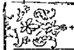
بدین امید میران سراسر مدح کو کردی | بدین امید شاها زیکایک مدح خوانا کردی

تو هستی سایه یزدان شاها گفت یزدانا | چرا این را سبک کردی چرا آن را گرانا کردی

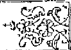
تو مهتاب زمانی مرا شمع یمین کردی | تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی

بقا بادت به پیروزی هر روزی بقا بادت | که خصمان را و خویشان را ندیده شادمان کردی

ز گفت عالم جانت قدرت پنهان هویدا | که دست و تیغ را از خلق عالم پیدا کردی



در مدح امیر ابو نصر سامانی گوید



بوی جوی مولیان آید همی — یاد یار مهربان آید همی

ریگ آموی و درشتیهای آن — زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی — میر سویت میهمان آید همی

میر ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

آب جیحون با همه پهناوری — خنگ ما را تا میان آید همی

آفرین و مدح سود آرد همی — گر بگنج اندر زیان آید همی

وله ایضاً

بیار آنمی که پنداری روان یاقوت نابستی — و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

بپاکی گوئی اندر جام مانند گلابستی — بخوشی گوئی اندر دیده بیخواب خوابستی

سحابستی قدح گوئی و می قطره سحابستی — طرب گوئی که اندر دل دعای مستجابستی

اگر می نیستی یکسر همه دلها خراب استی | وگر در کالبد جان را ندیدی شرابستی
اگر این می بابر اندر بچنگال عقاب استی | از آن ناکسان هرگز نخوردی صوابستی

ولهٔ ایضاً

مشوش است دلم از کرشمهٔ سلمی | چنانکه خاطر مجنون ز طرهٔ لیلی
چو گل شکر دهیم درد دل شود تسکین | چو ترش روی شوی وارهانی از صفری
بغنچه نوش شکرخنده تشابه داده | بسنبل تو در گوشش مجرد افعی
ببرده نرگس تو آب جادوی بابل | گشاده غنچهٔ تو باب معجز عیسی

ولهٔ ایضاً

مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب | چو آب جویم از جوی خشک یونانی
برای پرورش جسم و جان چو نسخه کنم | که حیف باشد روح القدس بسکنانی
بحسن صوت چو بلبل مقید لطفم | بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی

بسی نشستم من با اکابر و اعیان — بپارنو دشان آشکار پنهانی
نخواستم ز ایشان اگر چه دستوری — نیافتم ز غلطها مگر پشیمانی

ولهُ ایضاً

ای آنکه در غمی و سزاواری — و اندر جهان بسر شک همی باری
رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد — بود آنچه بود خیره چه غم داری
هستی مکن که نشنود او هستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
ابری پدید نی و کسوف نی — بگرفت ماه و گشت جهان تاری
اندر بلای سخت پدید آرند — فضل بزرگواری و سالاری
هموار کرد خواهی گیتی را — گیتی است کی پذیرد همواری

ولهُ ایضاً

دل تنگ مدار ای ملک از کار خدای | آرام و طرب را مده از طبع جدای

صد بار فتاده است چنین بر ملکا | آخر برسیدند بهر کام روائی

آنکس که ترا دید ترا چند در جنگ | واندکه تو با تیر و شمشیر برائی

وزان که گرفتار شدند از پی تو | از بند شمشیر تو یابند رهائی

مثنوی در توحید گوید

ای ز تو ذره کند خورشیدی | گرت بسته در نومیدی

چنگ هرگاه که بر چنگ زنی | بازگردی و بر آهنگ زنی

گرچه از کسوت و صورت فردی | پیرهن قالب آدم کردی

گرم کن بتکده ایام را | جلوه ده تیغ سحرگاه مرا

همچنان نه اثری در سخنم | که چو پرواز کند از دهنم

در درا تازه کی از سر ده | آب را تازه کی از ابر ده

چنگی و پردگی چنگ توئی
نغمه پرده و آهنگ توئی

چون شود کهنه همی پیراهن
جیب را چاک زنی تا دامن

نقطه دایره در دم کن
همچو یکتائی خود فرد کن

هر کجا یکدو پریشان یابم
که نشینند و زنند از غم دم

صبح را از رخ خود خندانی
اشک را چهره بخون غلطانی

چون شوی شعله و در شمع افتی
روشنی گردی و در جمع افتی

سرکش از سرو در افکنیش
بکفن خانه گور افکنیش

در خرابات که نقش تو کم است
جامه گرد گریبانت خم است

باز پیراهن دیگر پوشی
گرچه زین جامه مکرر پوشی

شمع را پرده در جمع توئی
شب توئی شمع توئی جمع توئی

آن چنان دم زنی و جسم دم
از جنون غمت ای مایه غم

که زباد نفسم گل رقصد | ناله در سینه چو بلبل رقصد

وله ایضاً

نگارینا شنیدستم که گاه محنت و درد | سه پیراهن سلب بود است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت | سیوم یعقوب را از بوی روشن گشت چشم تر

رخم ماند بدان اول دلم ماند بدین دوم | نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

وله ایضاً

بسرای سپنج مهمان را | دل نهادن همیشگی نه رواست

زیر خاک اندرونت باید خفت | گرچه اکنونت خواب بر دیباست

با کسان بودنت چه سود کند | که بگور اندرون شدن تنهاست

وله ایضاً

مرد مرادی نه همانا که مرد | مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد | کالبد تیره به مادر سپرد

ولد

حاتم طائی تو ئی اندر سخا | رستم سکزی تو ئی اندر نبرد
نی که حاتم نیست باجود تو راد | نی که رستم نیست با خنگ تو مرد

رباعیات

زمانه پندی آزاده وار داد مرا | زمانه را چو نکو بنگری همه پندست
بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار | بسا کسا که بروز تو آرزو مندست

وله

با انکه دلم از غم هجرت خوشست | شادی بغم توام ز غم افزونست
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب | هجرانش چنین است وصالش چونست

وله

چشم ز غمت بهر عقیقی که بسفت | بر چهره هزار گل ز رازم بشکفت

چون گشته به پیچ و دل کرده فراز
وز جان تهی و تب فرسوده باز

بر بالینم نشسته میگوی ناز
ای گشته ترا من و پشیمان شده باز

وله

بی سود و جوان و توانگر از زه و در
بخدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش

پسند باشد مر خواجه را پس از ده سال
که باز گردد پیر و پیاده و درویش

وله

شاهی که به روز رزم از رادی
زرین نهد او به تیر در پیکان

تا کشته او از آن کفن سازد
تا خسته او از آن کند درمان

وله

آنی که گر شکی از او بر چکد به نیل
همواره مست گردد از بوی او نهنگ

آهو به دشت گر بخورد قطره‌ای از آن
غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ

وله ایضاً

روی بمحراب نهادن چه سود — دل ببخارا و بتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی — از تو پذیرد نپذیرد نماز

وله

مهتران جهان همه مردند — مرک را سر همی فرود کردند
از هزاران هزار نعمت و جاه — روز آخر یکی کفن بردند

وله

زلف ترا جیم که کرد آنکه او — خال ترا نقطهٔ آن جیم کرد
از دهن تنگ تو گویی کسی — دانگی نار بدو نیم کرد

وله

تا کی گویی که اهل گیتی — در هستی و نیستی لئیمند

چون تو طمع از جهان بریدی | دانی که همه جهان گرفتند

ولہ

کاروان شهید رفت از پیش | وان ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم | وز شمار خرد هزاران بیش

ولہ

می لعل پیش آر و پیش من آی | بیک دست جام و بیک دست چنگ
از آن می مرا ده که از عکس او | چو یاقوت گردد الفنج سنگ

ولہ

ضیغمی نسل مذریشه زدیو | آهوی نام نهاد دیگران
آفتابی کز چاک قدمی | بر سر ذره نماید جولان

ولہ

انکه زند دست کوش و سخن یافت | کلک نصیحت و تیره چشم وجهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مار | کالبد عاشقان و کونه مسکین

ولہ

ای از کل سرخ رنک بربوده بو | رنک از پی روز بوده بو از پی مو
کلکون کردد چه روی شوئی همه جو | مشکین کردد چه موفشانی همه کو

ولہ

چون کار دلم ز زلف او مانده کره | در هر رک جان صد آرزو مانده کره
امید بکریه بود و افسوس افسوس | کان هم شب وصل در کلو مانده کره

ولہ فی اللغز

ان چیست کرد طبق همی تابد | چون انجم زید بشعر ختابی
ساقش مثل چه ساعد حورا | پایش بصفت چو پای مرغابی

تمام شد این کتاب مستطاب بعون و یاری حضرت ملک
وهاب در دار الخلافه طهران حُفّت بالامن والامان بید اقل
ابناء العلماء والفقهاء ابراهیم بن محمد بن قلی آملی الملقب بصدر الکتاب
عفی الله عن جرائمهم امید از ناظران و مطالعه کنندگان
که هرگاه بر خطائی واقف شوند بنظر اغماض
منظور داشته اصلاح فرمایند
تاریخ تحریر رجب المرجب
سنه ۱۳۱۵



دیوان حکیم رودکی
بتحت رانی در کارخانه
عالیجناه مجد همراه
میرزا حسب ایشان
اتمام پذیرفت

